

دانلود رمان زن شرطی

دانلود رمان های نیلوفر قائمی فر

رمان عاشقانه ، رمان آسیب اجتماعی، رمان درام ، رمان فرهنگی ،

رمان رئال ، رمان روانشناسی

به نام بی نام او

گیر افتاده بودم بین هزارتا حس. اصلا شبیه معاینه کردن

نبود. هرچی پیش می رفت بیشتر می فهمیدم که از قصد

به مَلی گفته که باید منو معاینه کنه و چک کنه. مَلی خر

هم که اصلا پرته.

باید دستشو محکم از مچ بگیرم و بگم:

-چه غلطی داری می کنی؟

اما... فقط یه لحظه دیگه... لعنت بهت...

ماریا اگر الان متوقفش نکنی دیگه نمیشه... بعد یازده

سال زندگی با یه لات عوضی که دنیا رو جلوی چشمم

سیاه و تار کرده بود حالا تعرض دکتری که خواهرم مَلی

(ملیحه) منشیشه طوری منو آچمز کرده که دارم بهش هر

اجازه ای رو می دم من دقیقا چه مرگمه؟

هیچ حرفی نمی زد. هیچی نمی گفتم حتی انقدر دندونامو

روی لب پایینم فشار داده بودم که هر آن ممکن بود لبم

پاره بشه.

صدای جیر جیر تخت حکم اعتراض به گناهی رو داشت

که ساعتی بعد خرخره امو می جوئید.

حتی به خودم اجازه نمی دادم نفسم در بیاد، جلوی

دهنمو محکم با دستم گرفته بودم و پلکامو به هم می

فشردم.

دیگه برای اعتراض، قیام و متوقف کردنش دیر بود. وسط

مردابی بودم که با لذت تمام منو در خودش به سمت

پایین میکشوند تا غرقم کنه.

تنم بی حس شده بود، ماهر و کار کشته بود، فن آخر رو

برای بعد مغلوب کردن من گذاشته بود، انگار می خواست

ناز شستشو نشونم بده.

یاد حرف مامان افتادم می گفت "از هر صد تا مرد، عین

صدتاشون مدال افتخارشون تو شورتشونه تا با کارایی

ه‌اش که از نظر خودشون شاخ غول شکوندنه باد تو

غبغب بندازن."

الان حتما با حال و روز من باد تو غبغبش انداخته. ماری

اگر بلند نشی یه سیلی جانانه بهش نرنی از بابات

نیستی.

داشت کمر بندشو می بست که من تازه تونستم به خودم

مسلط بشم.

لباسمو درست نکرده، سیلی رو کوبیدم تو صورتش.
سرش به طرف ضربه چرخیده بود به طرف راست و چونه
اش با جلوی شونه اش تماس شده بود.
قلبم به شدت می کوبید، دهنم خشک و تلخ شده بود.
پوزخند زد، چقدر نگاه و پوزخندش معنادار بود!
پوزخندشو پر رنگ تر کرد و به من نگاه کرد و گفت:
-صبر می کردی می رسیدی خونه ات بعد.
-معاینه ای در کار نبود نقشه بود...

با خنده اش پرید وسط حرفم، سرشو به طرفین تکون داد

و کمر بندشو سفت کرد که با حرص گفتم:

-پس با مریضات اینطوری حساب می کنی؟

می خواست خونسردیشو حفظ کنه، لبخند به جا مونده از

قهقهه اش با فشار پلکاش این قصدو عیان می کرد:

-معمولا مریضای من انقدر از ناحیه کمر ناقصند که مثل تو

نمی تونند پاشونو تا فرق سرشون بالا ببرند.

خواستم سیلی دومو بزنم که دستمو رو هوا از مچ گرفت و

گفت:

-دِنَ دِ، اولی و آشنا بودیم نادیده گرفتم، دومی رو

کورخوندی که بزنی و ادعای قربانی شدن بکنی...

کوپ کرده نگاش می کردم.

-چرا مانع نشدی؟ از اولش فهمیدی فقط یه دقیقه اول

معاینه بود، کشش دادم که اگه راضی نیستی عقب

بکشم...

با عصیان گفتم:

-اهان، پس دستت درد نکنه که بهم امانم دادی من

نفهمیدم.

باز زد زیرخنده و گفت:

-تو نفهمی؟

گوشه لبشو با همون پوزخندش جویید و بعد با یه غرور

منحصر به فردش ادامه داد:

-حیف که بهم چسبیده وگرنه...

طاغی پریدم وسط حرفش و گفتم:

-وگرنه چی؟! نکنه زنگ می زدی به پلیس می گفتی این

زنه منو خفت کرده.

خندید و گفت:

-با این قد و قواره ات فقط می تونی جیز بکنی خفت پیش
کشت.

با تموم کینه ی تو سینه ام گفتم:

-عوضیه فرصت طلب.

یکم نگاه کرد و با همون لحن در حالی که لباسمو درست

می کردم گفتم:

-نگاه نکن. حالا خرش از پل گذشته قد و قواره ی منو

مسخره می کنه. تو به چه حقی به من دست می زنی؟

لابد گفتن دکتړ محرمه تو اینطوری محرمیتو اجابت می
کنی.

با لحن جدی و جذبه دار جواب داد:

-من اون شوهر غربتی لانت نیستم که هر چی داره از
دهنت در می آد بارم می کنی چشماتو باز کن ببین کی
روبروته.

با ادا گفتم:

-آخ، آیان خسروی پنجه طلا! که فرستادنت خارج دکتري

بشي دکتري زنان زايمن داشتی از آب در می اومدی بعد بابا

جون متعصب گفت:

همین مونده محمود خااان پسرش سرش تو لنگ زنا بره

بعد آیان خرخون هم گفت

چشم کاری نداره باباجون؛ می رم دکتري آچار کشی می شم،

درس ستون فقراتو که چهارتا مهره ی بدون تحریکه رو می

خونم. الان بابات کجاست ببینه فرقی به حال تو نکرده.

-ماری خیلی حرف می زنی. بی خودم حرف می زنی. تو
همیشه همین مدلی بودی، وقتی به کسی احتیاج داری
مظلومی بعد که به خواستت می رسی وحشی می شی. کی
با ملی با چشم گریون اومد گفت "اون مرتیکه ی لات بهم
حمله کرده، تجاوز کرده، برم دادگاه بفهمند حمله ام
طلاقم عقب می افته، من گیر می افتم." هوم؟ کم مونده
بود کفشمو ماچ کنی که...

وسط حرفش پریدم با عصیان و تنش گفتم:

-خاک به سر من و ملی که هول برمون داشت.

بغض تو گلوم نشسته بود ولی از زبون ننداختم:

-چهارتا جا رفتیم گفتن سقط غیرمجازه اومدیم افتادیم به

پای تو که معلوم نیست الانم ناقصم کردی یا نه.

پوزخند زد و گفت:

-نه خیالت راحت هیچ ناقصی شبیه تو نیست، خودم

شاهدم هر کی به تو گفتم "ناقص" من خودم شهادت می

دم که سالم سالمی، الان تستت کردم.

خواستم بهش حمله کنم، رو هوا جفت مچامو گرفت و با

کفر دراومده و دندون قروچه گفتم:

-خراب تویی آیان. نمی تونی بعد سواستفاده به من

اتیکت بزنی...

تو چشمام عصیان زده نگاه کرد و گفت:

-چرا بلند نشدی بری هان؟ چرا موندی که ادامه بدم؟ تو

هم اندازه ی من مقصری ماری، پس دهننتو ببند.

-ولم کن، به خدا اگه دهننت باز بشه به کسی بگی همه

محلو پر می کنم که آیان خسروی با مریضاش می خوابه.

ولم کرد در حالی که می گفت:

-بی جا می کنی.

قدو بالامو نگاهی کرد و از اتاق دکتری که باهاش شریک بود و از قضا پزشک زنان هم بود ولی غیرمجاز کاری نمی کرد، خارج شد.

اصلا دلیل اینکه ما به آیان مراجعه کردیم همین بود که شریکش قبول نکرد کار سقط انجام بده و ما می دونستیم که آیان قبل تخصص فعلیش زنان می خوند، پس التماسش کردیم تا اون سقطو انجام بده.

خاک خاک تو سرت ماریا اگر از دهنش دربیاد بگه با تو
بوده چی؟ برای خودشم بد می شه. نه نمی گه کثافت. تو
هم لنگه ی اونى تو اجازه دادى تا تهش بره.

آیان صدا زد:

-بیا اینجا.

با تمسخر و کینه گفتم:

-چشم ارباب. هه، دستورم می ده!

می خواستم بدون توجه بهش برم اما متوجه شد و اومد

جلوی در اتاقش و گفت:

-مگه باتو نیستم؟ عاشق چشم و ابروت که نیستم

صدات می کنم لابد کار واجبی دارم.

تو جام ایستادم و منتظر نگاهش کردم، دستشو دراز کرد به

سمتم که با تعجب گفتم:

-چیہ؟!!!

-قرص اوژانسی.

انگار حرص تو سرم حمله کرد و با عصبانیت گفتم:

-خیلی بیشعوری! بی اختیاری مگه؟ من چرا باید قرص

بخورم تو چرا جلوگیری...

حق به جانب، با صدای خفه گفت:

-هیس. ساختمون تجاریه روز جمعه بعضیا سرکارند.

-بذار همه بفهمند چقدر بی شعور و بی شرفی.

-ماریا. دهن منو باز نکن. کیفِشو کرده حالا زبون دراز شده!

بی شعور به تو می گن.

-به تو چی می گن؟ دوره دیده ی اروپا؟

-قرص نمی خوری؟ نخور شکمت اومد بالا جواب همه رو

خودت می دی.

هاج و واج نگاش کردم و گفتم:

-یعنی چی من جواب می دم؟ یعنی من اغفالت کردم؟

با خونسردی و رگه های شیطونی تو صداش گفتم:

-لابد کردی دیگه، وگرنه الان کارم واسه خودمم قفله.

با حرص قرصو قاپ زدم و گفتم:

-قفله؟ ارواح عمه ات، خدا میدونه جمعه ها اینجا چه

خبره.

همونطوری که گوشه ی لبشو با سکوت می جویید، نگام

می کرد و با اون حجم از خشم تو سینه ام گفتم:

-این چرا یکیه؟

خنده اش گرفت و گفت:

-تو چون ریزه میزه ای، یکی هم بهت جواب می ده.

نفسی با عصیان بیرون دادم و سمت آبخوری رفتم،

کشاله ی رونم درد می کرد، کمرمم همین طور، صدای

تخت در اومده بود چه برسه به بدن من.

قرصو خوردم که با نیشخند گفت:

-آی یو دی بذار.

-تو هم وازوکتومی کن، نه که اختیار نداری..

-اون به اختیار ربط نداره به راحتی من ربط داره.

-به خوده خدا قسم می کشمت قالتو می کنم.

خندید و گفت:

-انقدر محکم دعوا نکن دردم گرفت.

داشتم از در بیرون می رفتم که صدا زد:

-مسکن برات بنویسم؟

-من زهر هلاهل بخورم، کاش پام می شکست نمی اومدم

اینجا.

برگشتم نگاش کردم، باز داشت گوشه ی لبشو می

جویید. از در مطب زدم بیرون.

- ماریای احمق خر .

هرچی زمان می گذشت اتفاقات برام باز تر می شد و

بیشتر مرور می شد. تک تک لحظه ها تو سرم می اومد.

لمسش، نبض تنش، گرماش، هرم داغ نفساش ...

تا رسیدم خونه سریع خودمو به حموم رسوندم. هر بار

کامبیز بهم نزدیک می شد من تو حموم با کیسه به جون

خودم می افتادم و از تنم بدم می اومد که اون بهم دست

زده. اون که شوهرم بود ولی الان فقط زیر دوش آب

نشسته بودم و خودمو توبیخ می کردم که چرا مانعش

نشدم؟ عفت خودمو زیر سوال بردم.

صدای تقه به در اومد، از جا پریدم و احسان با خنده

گفت:

-آبجی راه آبو گذاشتی؟ آب نبرده باشدت؟

بقیه اشونم خندیدن و بهران با خنده گفت:

-مامان؟ مامان سیفون دستی رو بیار ماری رو آب برد.

مامان-عههه، یامان. برید اونور ببینم این دختر کوش؟

حالش بد نشده باشه.

مجدد در زدن و مامان صدا زد:

-ماریا مامان؟ خوبی؟ آب نگرفته باشدت؟

احسان-مگه اب می گیره؟

بهران-ملی بیا تو هم برو حموم کسی که تو رو نمی گیره

حداقل آب بگیرتت.

احسان و بهران می خندیدن و ملی گفت:

-مامان ببین چی می گن! آدم دوتا داداش عین شما دوتا

داشته باشه دشمن نمی خواد.

احسان-خره دشمن از خودی باشه بهتره استخوونو زیر

دندون نگه می داره.

ملی-ولم کن آه، گردنمو شکوندی.

مامان-ساکت باشید خرس گنده ها جای پنج تا جوون انگار

پنج تا بچه مدرسه ای تو خونه دارم. ماری؟

-مامان خوبم.

مامان-اوا، خب مادر حرف بزن.

حوله امو پوشیدم و در رو باز کردم دیدم دوتا خواهرام و

دوتا برادرام و مامانم تو اتاق حاضرند.

-چرا همه جمع شدید تو اتاق؟ بفرمایید توحموم! چرا

پشت در نشستید؟

خواهرم پروین که ما پرپر صداش می زدیم در جوابم

گفت:

-نگران شدیم شش ساعته تو حمومی رنگت رفت کیسه

می کشی؟

بهران-این یه دور کیسه بکشه تجزیه می شه می ره که!

احسان-نخکش می شه.

همه اشون جز مامان که دعواشون کرد، به حرف احسان

خندیدند و مامان گفت:

-ملی برو یه لیوان آب بیار.

احسان-کجا بودی؟ صبح و می گما.

ملی میون راه برگشت منو نگاه کرد. از خانواده ام کسی

خبر نداشت که کامبیز قبل تشکیل جلسه دادگاه از زندان

مرخصی گرفت و اومد چه بلایی سرم آورد. البته مامان می

دونست ولی نمی دونست که حامله شده بودم و با ملی

در به در دنبال دکتر زنان بودیم که آخرم ملی به آیان

گفت... کاش نمی گفت. اما اگه آیان نبود بیچاره شده

بودم.

صدای بابا اومد:

-پرپر؟ عطی...

مامانمو می گفت.

بابا-کجایین بچه ها؟

بهران-انقدر زیادیم بابا دوتا رو می گه بقیه رو جذر می

گیره.

خندیدیم و مامان گفت:

-بریم بیرون خواهرتون لباس بپوشه...

خطاب به من گفت:

-بابات سعید و برده بود پارک بهونه ی تو رو می گرفت.

-بابا چرا زحمت کشید؟

احسان-نمی ذاره ما ببریم می گه یه وقت رفیق رفقای اون

مرتیکه نیان...

مامان-عههه، هیس سعید می شنوه. بابات گفته حرفی از

کامبیز پیش سعید نزنید.

بهران-سعید درسته هشت سالشه اما خوب می دونه

باباش چه عنیه که سراغشو نمی گیره.

مامان دوتا بردارامو از اتاق بیرون کرد و رو به من گفت:

-یه کرم به صورتت بزن رنگ تو رخ نداری بابات اینطوری

ببینتت غصه ی عالم می گیرتش، می دونی که رو شماها

حساسه...

نگران نگاه کرد و گفت:

-مطمئنی حالت خوبه؟ چیزی هست به من بگی؟

لبخندی غمگین زدم و بغلش کردم و گفتم:

-مامان؟ ببخشید که من انقدر اذیتتون کردم. با بچه بازی

یه دنیا غصه و درد به تو و بابا دادم.

مامان سرمو بوسید و گفت:

-خودت بیشتر عذاب کشیدی. می گن نفرین نکنید...

اهی کشید و مصمم گفت:

-ولی خدا از رو زمین برش داره آشغال بی مصرفو.

بابا از حال صدا زد:

-عطیییی؟

مامان-واااای...

بلندتر جواب داد:

-بله؟ بله او مدم.

بابا-بیا یه آبی، چایی چیزی بده.

پرپر- بابا پس این استکان چیه؟ تا مامان چایی دستت

نده چایی محسوب نمی شه؟

بابا-چایی مامانت نمی شه اون فرق داره.

ملی-بابا زشته ها بعد این همه سال جلوی ما این حرفا رو

می زنی. بعد ما رو هوس شوهر می گیره...

باخنده ادامه داد:

-که شوهرم بگه ملیییی چایِ تو یه چیز دیگه است.

بهران-کی تو رو می گیره ملی؟ مگه مردم سرشون درد می

کنه؟

ملی -بابا ببینش! یه چیز بهش بگو ها.

بهران-خره من دوست دارم اینطوری می گم چون شوهر

کنی اذیت می شی. حیف تو نیست یه اسکل بیاد

بگیرتت؟

خودش و احسان خندیدن و بابا گفت:

-خواهرتون کجاست؟

مامان-سعید مامان از رو پای باباجی بیا پایین. عزیزم بچه

ام تو حموم حالش بد شده بود، اومد یکم مهربونی کن.

بچه ها ریز می خندیدند. این از سیاست های مادری

مامان بود. چون بابا از سر ازدواج احمقانه ام قبلاً همیشه

با من سر سنگین تر از بقیه بود، می خواست اینطوری

بابا رو نسبت به من نرم کنه.

بابا-واسه چی حالش بد شده بود؟ صبح رفتم اتاق دخترا

سر زدم نبود کجا بود؟

ملی-رفته بود پیاده روی به من گفته بود.

بابا-تو چرا نرفتی؟ اگه اتفاقی بیفته چی؟

مگه نمی گم هوای خواهرتونو داشته باشید؟

پرپر-بابا نمی شه که، ما همه اش بیای ماری باشیم، از

دست و پا می افته. همینطوری حال و روحیه آدم بعد

همچین زندگی ای داغون می شه حالا هی ما بگیم کجا می

ری؟ کجا می آی؟ بذار ماهم بیاییم... نمی شه که.

بهران-پرپر درست می گه بابا.

بابا-یه چیزی بشه شما جواب منو می دید؟

مامان-ایبیه اقا نفوس بد نزن.

سعید-من خودم از مامانم دفاع می کنم باباجی.

همه یه صدا شروع به قربون صدقه رفتن سعید کردن.

ماریا خیلی احمقی تو همچین خونواده ای رو به یه لات

اوباش فروختی که چی رو به دست بیاری؟

بغض حنجره امو می خراشید.

لباسمو پوشیدم و به صورتم کرم زدم و یکم رژ هم زدم و

از اتاق بیرون رفتم.

سعید دوید طرفم، بغلش کردم و سرشو بوسیدم و

گفت:

-مامان کلی با باباجی بدمینتون بازی کردیم.

-سلام بابا.

بابا-سلام بابا.

نگرانی پدرانه اش کل صورتشو گرفته بود و مامان جوری

منتظر بابا رو نگاه می کرد که بهران خنده اش گرفت و

مامان نگاهش کرد و گفت:

-زهرمار.

بقیه هم خندیدن و بابا با تعجب گفت:

-چی شد؟

مامان-مردیم از گشنگی بیایید سفره بندازید. ماری تو چرا

موهاتو خشک نکردی؟

تا بلند شدم پرپر گفتم:

-منو ملی کمک می کنیم تو برو موهاتو خشک کن.

احسان، بهران بیایید؟

احسان -مگه نمی گی ملی کمک می کنه منو چرا صدا می

زنی؟

پرپر-ندیدی رفت دستشویی تا پایان سفره انداختن در

نمی آد.

احسان - ملی مگه ریق داری اخه؟ قبل هر کاری تا پایانش

چرا می ری توالت؟

بابا- احساساااااان! بی تربیت.

هر چی فکرمو پرت می کردم باز می رفت سمت مطب.

باورم نمی شه من همچین کاری رو کردم! من اجازه

همچین کاری رو دادم اون چطور تونست؟! هرهر هم می

خندیدا!

سر نهار بابا و پسرا که سه تاشون تو مغازه ی آینه و

شیشه بری بابا کار می کردند فقط در مورد کار حرف می

زدند که مامان پرید وسط بحثشون و گفت:

-ای بابا سرمون رفت هی شیشه رفت، آینه اومد، جای این

حرفا یه زمان و قرار تعیین کنید ما ببرید رو سفر .

پوسیدیم تو خونه.

بهران-مامان چقدر هم تو، تو خونه می مونی!

مامان چشم و ابرویی اومد و گفت:

-برای روحیه ماری و سعید هم خوبه. بحران بزرگی پشت
سر گذاشتن.

ملی یهو عین خنگا با شور گفت:

-بریم ویلای دکتر اینا.

غذا چنان پرید تو گلوی من که هر هفت نفر با هم می
زدن پشتم تا نفسم در بیاد.

اخه خدا خوبت کنه ویلای دکتر اینا چیه؟

احسان-دکتر کیه؟ این اعظم آمپول زنو می گی؟

پرپر-اعظم ویلاش کجا بود؟ داره صاحب کارشو می گه.

بهران-دیگه چی؟ یکاره بری بگی دکتر کلید ویلاتو بده گروه

سرود بابا و مامانم می خوان بریزن خونه ات؟

بابا-ادم گرد می خوابه پاش تو گلیم خودش باشه این

درخواست ها یعنی پا از گلیم دراز تر کردن.

ملی-به جان ملیحه...

خودشو می گفت:

-خود دکتر گفت اگه خواستید طرف گیلان سفر کنید نرید

هتل، ویلای من هست.

پرپر-حالا اون یه تعارف شاه عبدالعظیمی زد، تو باید باور

کنی؟

ملی-چرا نباید بریم؟ من سال هاست که دستیارشم تموم

حساب کتابش و....

احسان-یاخدا ملی هوا برت نداره خیال کنی کس و کار

یارویی خیلی ادعات شده.

فقط همینو کم دارم که یه وقت ملی به آیان نظر داشته

باشه بعد آیان با من بوده باشه... آی شبیه فیلمای زرد

شد.

ملی-بلا به دور خدا نکنه، درستته دکتر خوبیه اما اخلاق
نداره.

بابا-بی اخلاقه؟! چیکار کرده؟

بهران-نه بابا! حالا درستته رفیق ما نبود تو این محل اما
بچه محل که بود می شناسیمش.

مامان-عزیزم چه سوالیه می پرسی؟ اگه بی اخلاق بود که

ملی چرا از هیجده سالگی پیشش مونده؟ تازه خدا خیرش
بده ملی رو وادار کرد درس بخونه و چهارتا دوره ببینه.

ملی-همت خودم بود مامان! چه از بچه مردم تقدیر هم

می کنه.

پرپر-تقدیر داره دیگه، با همون بداخلاقی که می گی

تهدیدت کرد که یا خودتو آپدیت و به درد بخور کار و مطب

من می کنی یا راه باز خوش اومدی وگرنه تو درس بخون

بودی؟

احسان-یارو می دونه تو خونه ی ما انقدر طرفدار داره؟

سشوار رو روشن کردم و دوباره یادش افتادم، ای خدا

یعنی برای من همچین اتفاقی افتاده؟ برای هزارمین بار از

خودم پرسیدم:

-چرا وقتی لمس غیر متعارفشو از ثانیه اول متوجه شدی

مهارش نکردی!؟

سشوار رو خاموش کردم و پیشونیمو به میز توالت

چسبوندم، خیر سرت مادری! . بهم قرص داد. ای خاک به

سر جفتمون، من بیشعور، اون از من بیشعور تر، چون می

دونه جدا شدم از من سو استفاده کرد کثافت. باید

جوابشو بدم.

صدای مامانو شنیدم:

-ملی؟ پرپری؟ آقایون ببینید هفته دیگه چهارشنبه

تعطیله شما هم همه پنجشنبه رو مرخصی می گیرید

دست جمعی راهی می شیم.

پرپر-من باید به شرکت بگم. بذار موافقت کنند بعد

برنامه بچین مامان.

مامان-من نمی دونم پرپر مرخصیتو می گیری. آقا باشما

بودما تو فکری؟

بابا-باید از اون اقا... تعهد می گرفتیم.

ملی-کی؟ دعوا کردید؟

پرپر عصبی گفت:

-ملی گیجی؟

ملی-کدوم اقا آخه؟ احسان تو فهمیدی؟

بابا نمی خواست پیش سعید اسم کامبیزو بیاره.

احسان-خواهرم مگه من مثل تو ام؟ همه فهمیدن.

سعید-باباجی بابامو می گه خاله.

پرپر-خاک یعنی ملی.

مامان-عه! خيله خب.

پرپر-بعد بگو چرا از ایان خسروی تقدیر کنیم؟

بهران-ملی آیکوی تو به کی رفته اخه! تو بیمارستان عوض

نشده باشی! یعنی خواهر باهوش اصلی ما کجاست؟

احسان و پرپر می خندیدن و بابا با لحن قاطع گفت:

-اذیتش نکنید انقدر حرف تو حرف آوردید یادم رفت چی

می خواستم بگم.

سعید-از بابام تعهد بگیریید.

یه سوکوتی تو جمع برقرار شد بعد صدای با تردید مامان

اومد که گفت:

-سعید مامان برو ببین مامانت موهاشو خشک کرد. غذا از

دهن افتاد پاشو قربونت برم.

سعید-منو نفرستید دنبال نخود سیاه من همه چیو می

فهمم.

بهران-دایی کی می گه تو نمیفهمی؟ حالا خاله ملی رو بگی

یه چیزی.

ملی با حرص گفت:

-بابا ببین چه بی شعوره!

بابا-ماری؟

از جا بلند شدم و به خانواده پیوستم... با دخترا بعد نهار

ظرف می شستم که پرپر گفت:

-ماری چیزی شده؟

-نه.

ملی شونه امو از پشت گرفت و منو سمت خودش نیم رخ

کرد و گفت:

-ببینم؟ اره یه چیزی شده. حرف نمی زنه ساکت شده!

-حرف از خودتون درنیارید چیزیم نیست حالا بابا اینا می

شنوند بیا و درستش کن.

پرپر-پس یه چیزی شده!

با حرص گفتم:

-پرپر ساکت شو تو رو خدا.

گردن کشیدم به طرف هال نگاه کردم دیدم هر

چهارتاشون دارن با هیجان فیلم میبینند و سعید هم رو

پای مامان خوابش برده.

ملی-نکنه دکتر کاری کرده؟!

جاخورده و وحشت زده گفتم:

-ملی! به اون چیکار داری؟! نه بابا هیچی نیست فکرم

درگیره...

احسان-ملی گوشیت زنگ می خوره.

ملی دستمال های تو دستشو کنار گذاشت و گفت:

-الان می آم.

تا ملی رفت وحشت زده به پرپر گفتم:

-من و آیان رابطه داشتیم.

پرپر انگار فریز شد، زل زده به من نگاه می کرد و رنگش
پرید. به زور سرشو طرفی که ملی رفته بود چرخوند و مچمو

گرفت و گفت:

-جلوی ملی نگی! فکرش خراب می شه. اون داره اونجا کار
می کنه.

-نه بابا می دونم.

پرپر-یعنی چی رابطه داشتیم؟ شما باهم دوستید؟

-نه... نمی دونم چی شد! من رفتم معاینه بشم...

پرپر-معاینه!

-تو خبر نداری. کامبیز بی شرف قبل جلسات دادگاه
مرخصی گرفته بود اومد بیرون بهم تعرض کرد. گرچه اون
وقت شوهرم بود اما به زور که باشه می شه تعرض دیگه.
انقدر درگیر کش مکش و وکیل و برو بیا بودم که به
خودم اومدم دیدم سه ماهه عقب انداختم، سونو دادم
فهمیدم حامله ام و بچه یازده هفته رو تموم کرده بود،
ملی خبر داشت و در به در دنبال دکتر بودیم ولی هیچ
کس سقط غیرمجازو قبول نمی کرد حتی با پول هم قبول

نمی کردند. می گن خیلی فکوس کردن رو این قضیه که
هر دکتری سقط غیر مجاز کنه پروانه طبابتش باطله.

پرپر-غیر مجاز چیه؟

-مثلا بچه مشکل داشته باشه یا نامه پزشک قانونی اینا
سقط مجاز می شه.

بعد اخر ملی گفت آیان وقتی سوئد بوده اول زنان زایمان
می خونده بعد باباش می فهمه قیامت می کنه اونم که
می دونی خرخون فقط می خواسته دکتر بشه انگار علاقه
اش شرط نبوده...

پرپر-ول کن رشته ی بی صاحبشو! آیان سقط کرد؟ با

کدوم وسیله؟

-شریک مطبش که صبح ها می آد، دکتر زنانه. از وسایل

اون استفاده کرد.

پرپر-دکتره خره نمی فهمه؟

-آیان و ملی گفتن حلش کردن من چه می دونم. بعد این

همه وقت به ملی گفته بود "کورتاژ امکان عفونت داره بگو

خواهت بیاد معاینه اش کنم"...

با چشمای پرشده و با صدای خفه گفتم:

-دروغ می گفت بی شعور. اول شبیه معاینه بود بعد

لمس... یعنی دیگه معاینه نبود.

پرپر که حاج و واج به دهن من نگاه می کرد به زور آب

دهنشو قورت داد و گفت:

-ماری! یعنی کامل؟

-انقدر کامل که بهم قرص اروژانسی داد خوردم.

پرپر-خاک بر سرم! تو هم وا دادی که هر کاری خواست

کنه؟ به زور که وادارت نکرد!

-همین داره منو می کشه. من هیچی نگفتم! هیچی آ. بعد

بلند شدم یه سیلی بهش زدم اونم مسخره ام کرد.

پرپر-ماری چرااا!؟!

-نمی دونم... مغلوب شدم چون شبیه کامبیز وحشی

نبود. من... من هیچ وقت با کامبیز به ارگاسم نمی

رسیدم اما آیان... خاک به سرم کنن...

چند تا تو سر خودم زدم و گفتم:

-رسوا نشم پرپر؟

-به خدا من سی پی یوم سوخت! اصلا مغزم کار نمی کنه!

-ننه باباشم تو این محلن چشم تو چشم می شیم.

-تو باید همه چیو فراموش کنی فقط راهش همینه. خيله

خب يه اشتباه افتضاح بود ولی باید فراموشش کنی.

دستکش های ظرفشویی رو درآورد و بازو هامو گرفت و

گفت:

-می فهمی یا نه؟ حتما برای اون عادیه، از هرکی خوشش

بیاد باهاش می خوابه. برای تو باید فراموش شده بشه

فهمیدی؟

سری به تایید تکون دادم و گفت:

-جلوی ملی هیچی نگو. من سعی می کنم از شرکت یه وام

دست و پا کنم برای تو یه جایی رو بگیریم.

-خو... خونه؟

پرپر-خونه؟! نخیر خانم مغازه! یه کاری رو باید شروع کنی

سرت گرم بشه چهارتا جنس تو مغازه می ریزیم تو

بفروشی، حتی اگه دوست نداری هم باید انجام بدی، باید

از یه جا استارت بزنی.

-درست می گی، پرپر؟ فکر کرده من بیوه ام می تونه ازم

سو استفاده کنه؟

پرپر با صدای خفه گفت:

-می گم فراموش کن، باز تو حرفشو می زنی؟! هیس ملی

اومد.

مامان-بچه ها تموم نشد؟

ملی-چی رو از دست دادم؟

پرپر-ماری می خواد یه مغازه خنزل پنزل-خنزرنز - بزنه ما

باید همه کمکش کنیم.

ملی-چه فکر خوبی! من یکم پس انداز دارم فکر کنم بتونم

برات یه سری وسایل بگیرم وایسا به پسراهم بگم.

دست ملی و پرپر رو گرفتم و خواستم ببوسم که انقدر ازم

حمایت می کردند اما نداشتن و سه تایی همدیگه رو بغل

کردیم و گفتم:

-من چطوری جبران کنم؟

پرپر-ما خانواده ایم باید پشت هم باشیم.

مامان از تو حال به طرف آشپزخونه اومد و نگاهی به ما

کرد و پرسید:

-بچه ها! چه خبره؟ صداتون کردم جواب ندادید اومدم

ببینم چیکار می کنید؟

جریان و برای مامان تعریف کردیم و بعد مامان به بابا اینا
انتقال داد.

دور هم نشستیم بودیم و بهران می گفت:

-اگه مغازه برا خودمون بود مغازه رو نصف می کردیم هر

اقدامی هم لازم داشت انجام می دادیم تا تو نگران اجاره

مغازه و اینا هم نباشی اما پرپر وامو بگیره ما بازپرداختو

می دیم نگران نباش.

بابا که تا حالا ساکت بود گفت:

-کم و کسریا رو دست به دست هم حل می کنیم، مهم

شروع به زندگی جدید به هر حال تو سعیدم داری باید

به فکر سعید باشی. درسته ما هستیم ولی مهم تویی.

-می دونم بابا. من یکم هنوز سر در گمم فکر این مغازه

هم از پرپر بود.

بابا لبخندی رو به پرپر زد و گفت:

-همینه پرپری خانم. دست و پای هر آدمی وقتی زمین می

خوره خواهر و برادرش هستند که نقش دست و پای اون

آدمو ایفا می کنند.

سه شنبه شد و تو چهار روز گذشته خواب از چشم من
رفته بود و خودمو با سرزنش کشته بودم، هر کاری می
خواستم بکنم فکر به اون لحظه رهام نمی کرد، حالا دیگه
کم کم حس گناه و عذاب وجدان دو دستی گردنمو گرفته
بود.

هر وقتم بنا بر خستگی خوابم می برد خواب اون لحظه رو
می دیدم که آیان بدون کنترل هیجاننش، بدنشو بهم می
کوبید و صدای اون تخت عین صدای ناخن کشیدن رو
تخته سیاه مدرسه تموم جون منو ریش ریش می کرد.
می دونید اوج فاجعه کجا بود، این که من جای اینکه از
آیان متنفر باشم یا بترسم فقط عصبانی بودم. اونم
خشمی که از کینه و نفرت نبود! آخه برای چی؟ چون
تجربه ی متفاوتی بهم داده بود؟! من چطور زنی بودم؟
خودمم این بُعد از خودمو تا حالا نشناخته بودم.

صدای مامان اومد که انگار از پشت گوشی تلفن یا آیفن

داشت یکی رو صدا می زد:

-احسان؟ بهران؟ چرا جلوی در ایستادید تو نمی آیید؟

از اتاق خارج شدم دیدم مامان آیفن به دست در حالیکه

یه دست دیگه اشم به کمرش زده، زل زده به مانیتور

آیفن و داره حرف می زنه.

-مامان؟ چی شده؟

مامان-بابات اینا اومدن ولی پسرا دم در ایستادن بابات

جلوتر داره با همسایه حرف می زنه .

-همسایه ساختمان؟

-نه کوچه.

-کدوم همسایه؟

-محمود اقااست انگاری. احسان گفت محمود اقااست وگرنه

من که نمی بینمشون نمی دونم کجا ایستادن.

وارفته و با تته پته گفتم:

-مح... محمود اقا؟

پرپر از دم اتاق در حالیکه حوله به سر بود صدا کرد:

-چرا جلوی در ایستادید؟ زاغ سیاهه کیو از پشت آیفن

چوب می زنید؟

با وحشت و اضطراب رو به پرپر گفتم:

-می گه محمود اقا داره با بابا حرف می زنه.

پرپر با چشمای گرد پرسید:

-محمود اقا؟! چی کار داره؟

مامان دگمه ی آیفنو زد و گفت:

-عه وامونده هی خاموش می شه صفحه اش...

بهران تو تصویر برگشت سمت آیفن یه چیزی گفت و

مامان با خنده گفت:

-زهرمار پس شما دوتا چرا ایستادید؟ بیایید بالا دیگه.

آیفنو گذاشت و برگشت من و پرپر رو دید و گفت:

-اوا! شما دوتا چرا این شکلی اید؟

با تردید و هول و ولای تو دلم پرسیدم:

-محمود اقا به بابا چی کار داره؟

مامان-حتما احوال پرسى مى کنه دیگه.

درسته زنش از دماغ فيل افتاده ست ولی خود محمود اقا
ادم خوبیه. یعنی تو این چند سال ما که بدی ندیدیم ولی
حتما زنش تو خونه هم یه طوریه که بچه هاش همه مجرد
از خونه بیرون زدن.

پرپر-چه حرفا می زنی مامان! الان همه مجردی زندگی می
کنند.

مامان-کو؟ شماها چرا تا این سن بیخ ریش من موندید؟
پرپر-خب ما وابسته ایم یعنی دلبستگی مون زیاده.

مامان-لازم نکرده، شوهر کنید، زن بگیرید، عرضه دارید

برید خودتون مجردی سر زندگیتون.

پرپر اومد مامان و بغل کرد و با خنده گفت:

-مامان می شه من شوهرمم بیارم اینجا؟

مامان-بلا به دور! خودمون کمیم یه سرخر هم تو بیار.

زودتر برید من و باباتون و ماری و سعید یه نفسی

بکشیم.

مامان به من چشمکی زد که مامان و بغل کردم و گفتم:

-مامان ببخشید من با انتخاب بدم آرامشو از شما گرفتم،

چشم خواهر و برادرهامم ترسوندم از اینکه ازدواج کنند.

مامان سرمو بوسید و پرپر گفت:

-نه خواهر تو ما رو نترسوندی ما خودمون نرو هستیم.

سه تایی خندیدیم، در باز شد و بابا و پسرا اومدن داخل و

بهران می گفت:

-چی کار می کنی حالا بابا؟

بابا-دیگه خود بابائه گفته، زشته بعد اصرارش نریم.

احسان-من می گم بیایید ملی رو بفرستیم خارج.

بفرستیم چین تا یه ضربه عظیم به چین زده باشیم

انتقام کالاهای بنجولی که به ایران صادر می کنند هم می

گیریم.

خودش و بهران می خندیدن.

احسان-یعنی من یه عمره فکر می کنم خواهر ما جای عقل

تو سرش چیه؟ ببین رفته چی گفته که بابای یارو اومده.

مامان-چی شده؟

بهران-مادر من چرا از ما می‌پرسی؟ از دختر خانمت بپرس.

ما جمعه گفتیم نمی‌ریم ویلای صاحب کارش بعد اون

رفته یه کاری کرده که محمود اقا اومده می‌گه ما خودمونم

داریم می‌ریم بیایید دست جمعی بریم قول و قرار...

یه چیزی شبیه سگته در درون من رخ داد،

کنار آرنج پرپر رو گرفتم و پرپر شاکی گفت:

-ملی اسکله؟! گفتیم نه.

بابا-خیله خب این بحثو تموم کنید. محمود اقا رو

انداخت، دو روزه می‌ریم می‌اییم.

مامان-آره زن اون حرف در می آره حالا می خواد بگه طاقچه

بالا گذاشتیم، برگشتیم یه شبم ما شام مهمونشون می

کنیم جبران بشه، برای تشکره یه هدیه خوب براشون می

بریم. تو مغازه کار قشنگی دارید؟

پسرا به هم نگاه کردند و مامان کفری گفت:

-چرا با نگاهتون واسه هم سوسه می آید؟ جواب منو

بدید.

بهران-یه کار تو مغازه هست.

-من... من و سعید نمی آییم جمعیت کمتر، بهتر.

بابا-اصلا حرفشو نزن.

سعید-مامان بریم، من می خوام برم شمال.

مامان-می ریم عزیزم مگه بدون تو سفر خوش می گذره؟

بیچاره وار به پرپر نگاه کردم و پرپر صورتشو جمع کرد و بی

صدا لب زد:

-خاک بر سر ملی خر کنم.

احسان با شیطنت گفت:

-حالا انشالله که فقط محمود خان و زنش نیستن که؟

بهران با خنده دست دور گردن احسان انداخت و گفت:

-عه؟ چه انشالله ماشالله ایم می گه.

پرپر هم خندید ولی من دلم به شور افتاده بود و با تردید

پرسیدم:

-مثلا مگه قرار کسه دیگه ایم باشه؟

بهران-آزیتا جون دیگه.

-آز... آزیتا؟

آیان یه خواهرم داشت! تازه یادش افتادم و پرسیدم:

-مگه اون ازدواج نکرده؟

مامان-به خدا خوشگل ها شانس ندارند...

احسان-اره والا.

بهران و پرپر خندیدن و پرپر گفت:

-احسان چرا مثل زن ها والا بلا می گی؟

بهران-دلش از خوشگلی خونه.

احسان-الان همین که من تا الان نیمه گمشده امو پیدا

نکردم یعنی خوشگلا شانس ندارند.

بهران-ما که خوشگل ها رو نمی دونیم اما همین که نیمه

گمشده ی تو، تو رو پیدا نکرده یعنی خیلی خوش شانسه.

مامان هم اینبار با بچه ها می خندید.

سعید-خب دایی به پلیس بگو پیداش کنه هر چی گم می

شه پلیسا پیداش می کنند.

همه لبخند پهنی از این حرف سعید زدن.

مامان-بنده خدا دختره با اون سر و شکل چیتان پیتانش

هر چی چلغوزه گیرش می آد، اون سری تا پای نامزدی

پیش رفت کاشف به عمل اومد که طرف با همکارش تیک

و تاک می زنه، این دفعه عقد کرده بود بنده خدا بعد مچ

شوهر رو می گیره و می فهمه که...

بابا-عطی نکبتی نگو، حرف مردمو نزن. ما خودمون دختر
داریم.

احسان-حالا می داشتی جمله اش کامل می شد ما تو
خماری نمونیم پدر من، حالا باید فکرمون درگیر بمونه که
شوهر بی ناموسش چیکار...

هرهر خندید و جمله اشو کامل کرد:
-کرده.

بهران که هنوز دستش دور گردن احسان بود گردن
احسانو با ساعدش فشاری داد و به خودش نزدیکش کرد
و گفت:

-آخ آخ آخ داداش فکرت درگیر شد؟
بابا-خجالت بکشید مردای گنده.

آهسته به پرپر گفتم:

-اگه این مردک بیاد چی؟

پرپر -صبر کن ببینم می تونیم بفهمیم می آد یا نه؟

بلند تر گفت:

-ولی خدا کنه اون پسر گنده دماغشون نیاد.

بابا-بیاد یا نیاد صاحب خونه است به ما ربطی نداره. بچه

ی خوبی هم هست چون سبک نیست و دلچک بازی

در نمی آره که نباید در موردش هر حرفی رو زد. از خودتون

حرف بزنید، به مردم کار نداشته باشید.

کلید تو در چرخید و ملی تا اومد تو، گفت سلام، احسان

گفت:

-شنقل اومد.

بهران-تقصیر نداره که قشر خاکستری مغزش قهوه ایه.

-مگه همه جمعه نگفتن به صاحب کارت حرف نزن...

ملی-بابا ببینشون خواهر برادر نیستن که ستاد مبارز با

ملی تشکیل دادن.

بابا از آشپز خونه که نزدیک راهروی ورودی در بود گفت:

-کشش ندید. عطی یه استکان چای بده.

سعید-خاله ملی لایک داری...

شستشو بالا آورد و گفت:

-من راضیم.

مامان سر سعید و بوسید و گفت:

-مادر فدای تو بشه. تا من یه چای می ریزم یالا برید

لباساتونو عوض کنید بعدش شام بخوریم.

همه خواهر برادرا تو اتاق ما، یعنی اتاق دخترا جمع شدیم.

ملی-پشت کنید لباسمو عوض کنم.

بهران و احسان برگشتن رو به دیوار و بهران گفت:

-رفتی به یارو چی گفتی؟

ملی-چرا شلوغ بازی در می آرید! من پریشب شنیدم بابا

به مامان گفت "چکم پر نشده نمی شه بریم سفر، مامان

هم گفتم همه به کنار سعید ذوقش کور می شه بچه گناه

داره. " شما بودید چی کار می کردید؟

-الهی من بمیرم.

پرپر دستمو گرفت و احسان گفت:

-برگردیم؟ ملی داری زره جنگ می پوشی؟ چرا انقدر طول

می کشه لباس پوشیدنت؟

ملی-خب حرفتو بزن! حتما باید تو تخم چشممون نگاه

کنی؟

احسان-با ما در میون می داشتی.

ملی-که بریم تو این چادر مادرای دم ساحل بهشون چی

می گن چیه پرپر؟

پرپر-وای نه، نه. حرفشو نزنید من زمین ویلای محمودی

هم می بوسم.

احسان-به خدا خیلی بدبختیم. یعنی نفری یه تومن

نداریم رو هم بذاریم بریم هتل؟

-حالا من خودم ته شاکیم ولی...

با صدای تو گلو و بم کرده گفتم:

-هتل؟! پونصد نفر بریم هتل با شبی چقدر یه تومن؟ تو

کجایی؟! ما ایرانیما.

بهران-داداش تو شهریور کف خیابون شمال بخوابی یک و

پونصده. تو از کدوم هتل حرف می زنی؟

ملی-صف بشید باید دستمو ببوسید. احسان دوتا ببوسه.

احسان-من سگم فقط گاز می گیرم.

تا احسان برگشت ملی جیغ زد:

-برنگرد.

احسان-ملی به خدا تو نابودی بابا. لامصب یه تونبون و
بلوز پوشیدنت انقدر طول داره؟ تو باید لباس عروستو از
دو روز قبل عروسی شروع به پوشیدن کنی که.

مامان-کجایید؟ بیاید چاییتون یخ کرد.

احسان-چند تا مشتری هنوز حسابا رو صاف نکردن وگرنه
دستمون پر بود.

بهران-فکر شو نکنید دیگه حالا یه سفر می ریم زهرمارمون
می شه.

پسرا که بیرون رفتن من پرسیدم:

-ملی؟ خود دکترم می آد؟

ملی-چه می دونم، نپرسیدم که، دیگه انقدرم روم نمی

شه.

پرپر-تو روت شده ما رو ویلاش جا بدی روت نشده بپرسی

می آد یا نه؟

-من نمی آم تو رو خدا مامان اینا رو راضی کنی. آیان منو

دیده.

ملی-خب دکتره ها.

-نه فرق داره ما بچه ی یه محل بودیم حالا باهاش همسفر

باشم؟

ملی-برای اون که مهم نیست.

پرپر-اخه چه بهونه ای بیاری که همراهمون نیای؟

-می گم پریوادم نمی آم.

ملی-اینو باش. ول کن خواهر من یه سفر دو روزه است

چرا بزرگش می کنی؟ اصلا شاید نیومد.

-من استرس گرفتم نگاه دستام عرق خالی شد.

ملی-اوه هرکی ندونه می گه دکتره باهات خوابیده حالا
روت نمی شه باهات چشم تو چشم بشی.
به پرپر نگاه کردم و گوشه لبشو گزید، ناخداگاه یاد تیک
آیان افتادم که همه اش کنار لبشو در وقت درگیری ذهنی
می جوئه. همه اش؟! چرا فکر می کنم که می شناسمش؟!
چرا در مورد تیک داشتنش فکر کردم؟
ملی از اتاق رفت و پرپر گفت:

-ماری اگر نیای هم یه جورایی انگار غیر مستقیم گفتی

ترسیدی یا مثلا خیلی مهمی من درگیر شدم، می گیری

چی می گم؟

-الهی خدا اون کامبیز بی شرفو بکشه ببین چه بلایی سر

من آورد.

پرپر-پاشو بریم، تو تنها نیستی، ما هفت نفریم مگه چه

غلطی می خواد بکنه؟ نادیده بگیرش. تازه هفت و نیم

نفریم قربونش برم سعید هم مردی شده برا خودش.

-بچه امم گرفتار یه پدر گه و مادر بی فکر کردم.

پرپر-ناشکری نکن دختر الهی شکر که این بچه همه چيو

به خوبی درک می کنه و مسيرشو انتخاب می کنه.

مامان-ماری؟ پرپر؟

-اومدیم.

هزارتا فکر تو سرم می اومد و پس می زدم، انقدر که تا

صبح دوباره بیدار بودم و تازه پنج صبح خوابم برد... صبح

با صدای سعید بیدار شدم که می گفت-

-مامان؟ بیدارشو همه حاضرین.

نیم خیز شدم و با تعجب گفتم:

-برای چی حاضرن مامان؟

-داریم می ریم شمال دیگه.

ملی اومد تو اتاق و گفت:

-بیدار شدی؟ خوابت سنگین شده ها، تو این همه برو بیا

و شلوغی خواب بودی.

-تا صبح بیدار بودم. چرا صبح راه می افتید؟ تو سر کار

نداری؟

-تعطیلم دیگه. همه چی یادت رفته؟ مامان گفت بیدارت

نکنیم، ما صبحونه خوردیم برا توهم لقمه گرفته.

زیرلب گفتم:

-دستش درد نکنه.

ملی-ساکت کجاست ببرم؟

-ساک؟! من جمع نکردم!

ملی-حالت خوبه؟

-یکم گیجم هنوز. الان بلند می شم.

سعید با یه دسته لباس اومد و گفت:

-مامان این لباس های منه می خوای لباس های تو هم

بیارم؟

لبخندی زدم و دست رو سرش کشیدم و بوسیدمش و

گفتم:

-پسر مهربون من. خیلی ممنونم که لباس های خودتو

جمع کردی. مطمئنی لباس های خوبی برداشتی؟

سعید-آره مامان دقت کردم هم کلفت برداشتم هم

نازک، مایو هم برداشتم ببین.

مایوشو نشونم داد. اگه نمی رفتیم سعید دلش می

شکست، رو به ملی گفتم:

-ملی؟

دم میز آرایش ایستاده بود و آرایش می کرد هومی گفت و

گفتم:

-مرسی که به فکر دل سعید بودی.

ملی-درسته که ممکنه همین دو روز دیگه پول تو حساب

بابا بیاد اما اون موقع دیگه سعید می ره مدرسه، تازه فکر

بچه پیش شمال بود حالا بگیم آخر برجه پول نداریم؟

حقوقمون و خوردیم یه آبم روش؟ این حرفا رو بچه چه می

فهمه؟

سعید-می فهمم خاله، همه رو رفتی لباس و لوازم آرایش
خریدی.

من و ملی خندیدیم و ملی لپ سعید و کشید و گفت:

-تو هم که حرف دایی هاتو می زنی، مگه قرار نبود تو

پشت زن ها باشی؟

مامان-ملی؟ ماری رو بیدار کن.

-بیدارم مامان.

مامان اومد داخل اتاق، چه خوب به سرو وضعش رسیده

بود! با خنده گفتم:

-مامان؟ ماشالله مگه سفر نمی ریم؟ خیلی خوشگل شدی.

مامان-اخه زن محمود اقا خیلی چُسه افاده است شماهم

به خودتون برسید.

لبخندی زدم و مامان به کیف لوازم آرایش ملی نگاه کرد و

گفت:

-این چیه ملی؟ کجا می زنند؟

ملی-مامان صورتت دیگه جا نداره ولش کن...

بالاخره راه افتادیم و قبل سوار شدن بابا گفت من و سعید با پسرا بریم اینطوری به خاطر سعید پا به گاز نمی رن. دخترا هم همراه ماشین بابا و مامان شدن.

تا رسیدیم سر کوچه دیدیم محمود اقا و زنش و بچه هاش، همه باهم منتظر ما ایستادن. تا آیان و داخل ماشینش دیدم بند دلم از هم جدا شد. این کجا می آد!

یکی نیست بگه بابا تو مگه دوست دختری دوستی چیزی نداری؟ بیا برو لهو لعب کن. آدم مجرد مگه با خانواده سفر می ره؟

بابا که پیاده شد بهران گفت:

-احسان پیاده بشیم، بابا پیاده شده.

محمود اقا و پسر کوچیکش آریا از ماشین پیاده شدن ولی

آیان پیاده نشد و زیر لب گفتم:

-بیشعور.

سعید-مامان منم پیاده بشم؟

-آره مامان پیاده شو شاید به قبای غیرت بعضیا بر بخوره.

ماریا چی می گی؟! مگه مهمه؟ سرمو به طرفین تکون دادم

و به زیر انداختم و زیر لب گفتم:

-خب شما می رفتید ما آدرس می گرفتیم می اومدیم دیگه
اه.

پسرا برگشتن تو ماشین و با لج گفتم:

-پاش شکسته بود...

دوتا برادر ام شوکه برگشتن منو نگاه کردن و ادامه دادم:

-که پیاده نشد یه سلام به بابا بده؟

احسان-آجی چی می گی؟! مگه ندیدی سر کوچه جا پارک

نبود در طرفِ اون درخت بود جلو عقب ماشینم ماشین

بود دستشو آورد بیرون سلام داد. جاشم خواهرش پیاده

شد دوباره عذرخواهی برادرشو گفت.

-عه! فکر کردم بیشعوره.

بهران-ماری تو هم کم جومونگ نیستیا.

احسان-حالا درسته بحث آریا جدا از برادرشه و یه جورایی

خاکی تره ولی آیانم بچه بدی نیست یکم نگیره.

سعید-نگیر یعنی چی؟ زن نمی گیره؟

به سوال سعید خندیدیم و بهران گفت:

-نه دایی یعنی باحال نیست.

سعید-اما تو کوچه یه بار... یه وقت به باباجی نگید من

می رم تو کوچه فوتبال که ناراحت می شه.

احسان-مشتی از دهن ما حرف در می آد؟

-خب تو کوچه چه غلطی کرده؟

بهران-ماری آجی چته؟!

از تو آینه چشم و ابرو اومد و سعید گفت:

-نه مامان کار بدی نکرد که. یکی منو از قصد با پشت پا زد

زمین بعد همه بهم خندیدن. بهشون گفتم "مگه مرض

دارید؟ گفتن شنیدیم بابات لاتہ بگو بیاد گوشمونو ببرہ،

لات ببینیم."

احسان- بچہ های الان عجب سرتقین!

-کی بود یادته؟ من می رم سراغش مامان.

سعید-نمی خواد مامان وایستا تعریف کنم چی شد، عمو

آیان از ماشین پیاده شد گوش همون پسرہ رو گرفت و

گفت "تربیتت نکردن؟ من الان ادبت می کنم، یہ بار

دیگہ دوستتو بزنی می برمت مطب تا صبح بہت آمپول

می زنم."

بهران و احسان خندیدن و بهران گفت:

-دایی اینا رو آیان گفت؟ تو چطوری حفظی؟

سعید -آخه دایی... به باباجی نگیدا... انقدر خوشم اومده

بود هی حرفاشو پیش خودم تکرار می کردم.

-تو چرا تا حالا به ما نگفتی؟

سعید-آخه به باباجی می گفتید چی؟

احسان-آخرش بچه هه گفت گه خوردم؟

من و بهران هم زمان به احسان توپیدیم:

-عه! این چه حرفیه جلو بچه؟

احسان-اعصابم خرد شده سعید و زدن.

سعید-عمو آیان گفت تا نگی ببخشید ولت نمی کنم و به

زندان بچه ها تحویلت می دم. مامان مگه زندان بچه ها

هست؟

جای جواب به سعید گفتم:

-خوبه که رفتارش با بچه ها خوبه.

سعید-نه مامان با همه بچه ها نه، فقط با من خوب بود،

تازه آخرش باهام دست داد و گفت "حالت خوبه رفیق؟"

سعید با هیجان ادامه داد:

-مامان! فکر کن من رفیقشم.

جا خورده به سعید نگاه می کردم، انگار آیان جادوش کرده

بود، اخ سعید جان اگه بزرگ بودی و می دونستی رفیقت

با مامانت چیکار کرده که خفه اش می کردی جای اینکه

انقدر ذوق زده اش باشی.

احسان-دایی خیلی انگار ازش خوشت می آد؟

سعید-می آد اخه قبلا...

-سعید تو چرا انقدر با این ادم خاطره داری؟ ما کلا مگه

چند وقته اینور زندگی می کنیم!

سعید-اخره قبله کسی که باهام تو کوچه بازی نمی کرد، من

خودم داشتم با خودم توپ بازی می کردم خیلی هم

ناراحت بودم ماما خیلی...

دستشو کنار گوشش بالا برده بود و چشماشو درشت کرده

بود تا حد زیاد و نشونم بده...

-بعد امو آیان از خونه باباش در اومد جلوی درشون

ایستاد منو نگاه کرد بعد یه سوت زد و گفت "چرا اونجا

بازی می کنی؟"

-سوت زد؟! غلط کرد مگه تو سگی؟

بهران از آینه نگاهی بهم کرد و گفت:

-بابا آجی من! تو چرا با یارو چپی؟ از اون سوتا که نه. دایی

من فهمیدم تو چی می گی، خب بقیه اشو بگو...

با خنده گفت:

-ببینیم باز کیو زد.

سعید-نه کسی رو نزد دایی. من که گفتم باهام بازی نمی

کنند گفت "عه! لابد چون خیلی خوشتیپی و خوب پا می

زنی ازت ترسیدن، بیا ببینم چطور بازی می کنی."

سعید با هیجان گفت:

-مامااان! با من فوتبال بازی کرد، بعد همه بچه های کوچه

دورمون جمع شده بودن و نگاهمون می کردن حتی یکی

دونفر گفتند این... منو می گفتنا، بازی بلد نیست با من

بازی کنی می فهمی فوتبال یعنی چی بعد عمو آیان هم

جواب داد "من، دلم نمی خواد با شما بازی کنم."

سعید با شور خندید و گفت:

-حالشونو گرفت.

احسان-ولی فکر نمی کردم بلد باشه.

-چی رو؟

احسان-باحال بودن و همین که با سعید خوب بوده یعنی

تومنی ده شاهی با بعضیا فرق داره.

منظورش کامبیز عوضی بود که بچه ام سعید و راه به راه

می گرفت می زد کثافت مریض.

سر سعید و بوسیدم و گفتم:

-مامان اگه باباجی می گه تو کوچه نرو چون بچه ها بی

ادبند، ببین چه اذیتت کردن.

سعید-الان دوست پیدا کردم مامان خیلی هم پسر خوبیه

دایی ها دیدنش.

بهران-پسر سوپرمارکتی سرکوچه است انصافا بچه

مودبیه... چرا چراغ می زنند چی شده؟

احسان-خب گوشی داریم زنگ بزنند!

همه یه کنار ایستادن و پسرا پیاده شدن،

کاپوت ماشین بابا رو دادن بالا و همه ی مهندسا سرشون

تو کاپوت بود، شیشه رو دادم پایین ببینم چی می گن که

شنیدم آیان می گه:

-امداد خودرو رو بگیریم.

احسان-داداش اونا دست به ماشین می زنند ده تای یه

مکانیکی باید بهشون پول داد.

محمود-صبر کنید من الان راهش می اندازم، موهامو که تو

آسیاب سفید نکردم.

آیان-پدر من شما مگه مکانیکی؟

محمود-نخوردیم نون گندم اما دیدیم دست مردم...

خطاب به بابا گفت:

-شما برو استارت بزن.

آیان دم پنجره عقب ماشین بابا ایستاد و زد به شیشه و

گفت:

-سه تا ماشین هم کافی بود.

ملی-من که نمی دونستم شما می آی. شما چیزی نگفتی

اخه!

انگار مامان حرف می زد چون آیان سرشو خم کرد و من

نمی شنیدم ولی آیان جواب داد:

-می گم الکی دارن دست به ماشین می زنند بدتر خرابش

می کنند...

آریا زد زیر خنده و گفت:

-بابا با توئه ها.

احسان و بهران سعی می کردن نخندن.

آریا-الان بابا یه کاری می کنه کلا قید ماشینو بزنی و

اسقاطش کنید بره.

محمود-آریا از خودت حرف در نیار.

آریا-مامانم یه لباسشویی نو داشت جا پودریش خراب

شده بود بعد بابا یه کاری با موتورش کرد که حتی وانتی

هایی که آهن پاره می خرن هم قبول نمی کردن
لباسشویی رو بخرن.

حتی منم می خندیدم و محمود اقا شاکی آریا رو نگاه می
کرد.

آیان-جلوتر یه پارکینگه ماشینو هر جور شده تا پارکینگ
برسونیم بقیه هم تو ماشین ها پخش بشن.
بابا-نه آقا. ما برمی گردیم.

محمود-مگه من می ذارم؟! نه آقا...

خلاصه اونی شد که آیان گفته بود، مامان و بابا سوار
ماشین محمود آقا شدن و پرپر اومد تو ماشین ما و ملی
هم رفت تو ماشین آیان نشست.

دو ساعتی گذشته بود که ملی به گوشی بهران زنگ زد و
گفت:

-محمود خان می گه یه جا نگه داریم یه چایی چیزی
بخوریم.

احسان- حس می کنم با مدرسه اومدیم اردو. مدیر می گه

وقت خورد و خوراکه، همه از اتوبوس پیاده بشید لقمه

هایی که مادراتون درست کردن و نوش جان بفرمایید.

بهران-البته مدیر ما می گفت نوشخوار کنید.

پرپر خندید و گفت:

-آره منم همین حسو دارم.

-می گم کاش برمی گشتیم، شاید ماشین بابا خراب شده

یه نشونه بوده.

پرپر آهسته زیر لب گفت:

-چی می گی؟

احسان و بهران یه نگاه به من کردن و زدن زیر خنده و

احسان گفت:

-نشون از ارواح خبیثه می گه ویلای محمود اینا نیایید شما

تعدادتون زیاده جامون تنگ می شه.

سعید-مامان چرا همه اش می گی نریم؟

بهران آهسته خطاب به احسان حرف می زد که من

نشونم ولی شنیدم که می گفت:

-افسرده اش کرده دیگه مرتیکه آشغال.

منظورش کامبیز بود. حق داشت، کامبیز همیشه ما رو تو
خونه نگه می داشت، خودش با دوستاش می رفت پی
الواتی بعد برای من بپا می داشت که نکنه خودش نیست
من جایی برم، اگه می رفتم هم چنان حسابمو می رسید
که استخون هام خمیر می شدن. مرتیکه ی مریض
کثافت، خدا از رو زمین بَرِت داره.
ماشین متوقف شد و تو تنم گُر گرفت.

حالا چطوری برخورد کنم؟ خدایا آبروم نره. دلم چقدر شور
می زنه، به حدی دلم شور می زد که اومدم پیاده بشم پام

گیر کرد به لبه ی داخلی کفه ی ماشین و چنان سکندری
خنده داری خوردم که حتی پرپر هم نتونست جلوی خنده
اشو بگیره.

زمین نخوردم اما دو سه قدم به حالت خمیده، به جلو
پرت شدم و درست نزدیک آیان تونستم خودمو متوقف
کنم و تعادلمو نگه دارم.

حالا از خجالت مگه می تونستم سرمو بلند کنم؟ ملی
اومد طرفم و زیر لب گفت:

-شست پات نره تو چشمت خواهر...

بعد بلند تر گفت:

-چی شد پات کجا گیر کرد؟

صدای خنده ی احسان و بهران هنوز می اومد که آریا

گفت:

-نزدیک بود شکم آیان پاره بشه.

احسان بدتر خنده اش بلند شد و با حرص برگشتم

احسان و نگاه کردم و بعد بلند خطاب به آریا گفتم:

-دست شما درد نکنه منو بز کردید.

آریا دست پاچه گفت:

-نه منظورم شاخ نبود اون چيزه كه رو سرته چيه؟

احسان با خنده گفت:

-تو موهاش سلاح سرد نكه مي داره.

دست زدم به موهام! يا خدااااااا، خاك عالم خب خبر مرگت

مارياي بيشعور خودتو يه نگاه تو آينه بكن بعد از خونه در

بيا.

صبح كه بيدار شده بودم موهامو گوجه اي جمع كرده بودم

و مداد تو موهام فرو كرده بودم تا موهامو نكه داره چون

موهاي من مجعد بود، با يه مداد هم مي تونستم موهامو

جمع کنم. تا مداد و از گوجه ی موهام بیرون کشیدم آریا

گفت:

-بچه ها فرار کنید شمشیرشو بیرون کشید.

آزیتا-آریا!

اومد سمتم و گفت:

-ببخشید ماریا جون. آریا با همه مثل ما رفتار می کنه.

آریا-چه سر مدادشم تیزه! تراش کردی زدی به موهات؟

نگام طرف آیان چرخید که خنده اشو به شکل لبخندی

پهن حفظ کرده بود.

ملی آهسته گفت:

-اخه مداد به مو می زنند؟ ما تو خونه امون کش و کلیپس

نداریم؟

آزیتا-چقدر موهاتم قشنگه. نبند اصلا.

به موهای روشن و جذاب خودش نگاه کردم. آب و رنگش

نسب به برادرش بور بود، چشم رنگی نبود اما موها و

پوستش روشن بود.

-قشنگ که موی توئه عزیزم. ممنون به دادم رسیدی

خجالت زده شده بودم.

آزیتا-این برادرا کارشون همینه دیگه.

آهان بالاخره مامان اینا هم رسیدن.

شالمو سرم کردم و پیش رفتم تا به محمود خان و تابان

خانم سلام بدم.

تابان و از قدیم و هر وقت یادم می آد تا می اومد حرف

بزنه غبغبشو جلو می داد و یه پوزخند کجی رو لبش می

اومد و بعد حرف می زد، دقیقا همونطوری پرسید:

-حالت چطوره؟

-خداروشکر، ممنون. ببخشید ما اسباب زحمت شدیم.

-خواهش می کنم به قول قدیمیا همیشه شعبون یه بار
رمضون.

نگام طرف مامان چرخید که با دستش آهسته اشاره کرد
گفتگو رو ول کنم برم.

لبخندی زدم و اومدم برگردم همچین به پشت محمود
خان خوردم که یکی از محمود خان و یکی از در و شیشه
ماشین خوردم. خوبه باز تابان نگهم داشت تا زمین
نخورم.

بچه ها از خنده ترکیده بودند و تابان به محمود توپید:

-خب یکم اونور تر بایست به دور دست نگاه کن.

محمود-من ندیدمش...

یکی از جمع جوونا گفت:

-می گه ندیدمش! هَی وای.

بقیه دوباره خندیدن. داشتم از خجالت ذوب می شدم.

من چم شده؟! من اصلا بی دست و پا نبودم! فکرم بهم

ریخته. گیج و سر به هوا شدم. شالمو درست کردم و رو

به تابان آهسته تشکر کردم در حالی که تابان ریز ریز

هنوز به محمود غر می زد.

البته محمود خان بایدم منو نبینه چون یه قدی نزدیک دو

متر داشت و چهارشونه و استخوون دار بود. من قدو قوارم

اندازه ی یه لنگ محمود بود!

مامان با دلواپسی گفت:

-مامان مواظب باش.

بابا خطاب به تابان و محمود گفت:

-خواب آلوده واسه اینه.

پرپر پیش اومد و آروم گفت:

-چته؟

- تقصیر من نیست اون اومد به من چسبید. خاک به

سرم الان می گن دختره گیج و پرته.

بهران-آجی اگه جایی پرت نمی شی بریم تو رستوران یه

چایی، قهوه ای بخوریم.

-خوبه حالا توام. جای هواداریتونه.

آریا-خوبه سلاحشو از تو موهاش در آورد وگرنه الان تو ناف

بابا بود.

همه اشون هارهار می خندیدند و من گونه هام از خجالت

داشت آتیش می گرفت.

آزیتا با خنده گفت:

-آریا. بس کن لعنتی ماهم هی می خندیم. ماری جون

ببخشید تو رو خدا.

آریا-مداد رو چیکار کرد؟

آزیتا-حالا مگه ول می کنه!

ساعد آریا رو گرفت و آریا گفت:

-نه می گم حواستون باشه مداده رو، رو سرش نصب نکنه

هدف بعدی یکی از مایی ما.

حتی سعیدم می خندید. به پرپر نگاه کردم که اشکشو که

بنابر خنده تو چشمش جمع شده بود و پاک کرد و گفت:

-خیلی بامزه است.

-داره منو مسخره می کنه با مزه است؟

جوونا جلو تر از مامان باباها بودن و نگامو دزدکی طرف

آیان کشوندم که جلوی ورودی ایستاده بود و سرش تو

گوشی بود ولی هرهر می خندید و حال می کرد که

داداشش سر به سرم می ذاره. آریا بهش رسید و گفت:

-کیو آر زدی؟

آيان بدون اينكه سر بلند كنه گفت:

-آره

همه منتظر به آيان نگاه مي كردن كه سر بلند كرد و گفت:

-چرا معطل من موندید گُذو بزنیذ سفارش بدید دیگه .

پرپر-ما همه چایی می خواییم.

آيان نگاهی اجمالی به خانواده ی ما كرد و گفت:

-سعید چی؟

سعید نگاهی به من کرد. من که خودم پول نداشتم نباید

خرج تراشی برای بقیه خانواده می کردیم و این موضوعو

چند بار برای سعید هم توضیح داده بودم.

سعید-منم چای می خورم.

آیان-بچه مگه چای می خوره؟ بیا اینجا. خوندن بلدی؟

سعید-من کلاس دومم عمو.

سعید کنار آیان ایستاد و آیان گفت:

-آفرین. بخون ببین چی دلت می خواد.

سعید آهسته گوشه رو عقب داد و گفت:

-نه عمو گفتم که من چای می خورم، ممنون.

بعد اومد سمت من که دستمو دور شونه اش انداختم و

سرشو بوسیدم و آهسته تو گوشش گفتم:

-ممنون که درک می کنی پسرم. برات این روزا رو جبران

می کنم.

سعید سرشو به تنم چسبوند و بهران گفت:

-ما که تکلیفمون مشخصه. بشینیم تا بقیه هم انتخاب

کنند.

ما خواهر برادرا سر یه میز نشستیم، آزیتا زودتر از همه به

سمت ما اومد و نگاهی به میز ما کرد که دورش پر شده

بود و بعد نگاهی به میز خالیه نزدیکمون کرد و رو به پسرا

گفت:

-پاشید میزا رو به هم بچسبونیم که دوتا خانواده دور هم

بشینیم.

ملی آهسته گفت:

-چه خونگرمه ازش خوشم می آد.

-اره تومنی دوزار با داداش بزرگش فرق داره.

پرپر از زیر میز با پا کوبید تو ساق پام که ساکت بشم

درحالی که ملی با تعجب می پرسید:

-چرا؟!

بقیه هم اومدن سر میز و آیان صاف مقابل من نشست.

قلبم زیر و زبر شد هم هرهر فرو می ریخت، هم شور می

زد، خوبه آدم نکشتم وگرنه دیوونه می شدم.

آریا-بابا چرا انقدر طول کشید تا به ما برسید؟ گاز بده

دیگه. سلطان زیر پاته، دلت نمی آد پدالو فشار بدی.

محمود-مگه می خوام سر ببرم؟

آیان-من حوصله آروم رفتن و ندارم.

محمود-پس سرتو برسون دیر نشه. چیه جوونا هی بدو

بدو تو هر کاری دارند دنبال چی هستید؟ ما رو ببینید به

خدا که من یادم نمی آد چی شد که شست و پنج سالم

شد.

آریا-لابد فراموشی گرفتی بابا.

به هرکی نگاه می کردم به زور جلوی خنده اشو گرفته بود

و محمود خان با قاطعیت و لحن دیکتاتوری گفت:

-نخیر سرکار آقا منظورم اینه که زمان زود می گذره.

سفارشاتو آوردن. آزیتا یه ظرف از برش کیک شکلاتی

جلوی سعید گذاشت و سعید گفت:

-من کیک سفارش نداده بودم!

آیان-بخور رفیق تو سن تو باید شکلاتو بدرّی، بزن بر

بدن...

آریا-تا شوی کرگدن.

سعید به من نگاه کرد و من گفتم:

-دست شما درد نکنه. مامان تشکر کن.

حالا من منظورم آیان نبود اما سعید رو به آیان گفت:

-ممنون عمو آیان...-

بعد خجول تر رو به آزیتا گفت:

-ممنونم خاله.

آزیتا با سر انگشتش به نوک بینی سعید زد و با خوش

رویی گفت:

-خاله نیستم...-

آریا-بگو عمه. عمه و شرفیابی های دنباله دارشو دوست

داره. ما از بچگی انقدر فحش عمه خوردیم مدیون عمه

امون هستيم حتى جا داره بچه ي من و آيان هم بهمون

جاى عمو و بابا بگه عمه.

تابان-آريا بسه ديگه.

آزيتا-اتفاقا من از كلمه عمه خيلى هم خوشم مى آد آقا

آريا.

آريا-هر جور راحتى عمه. چون دوست دارى مى گم عمه ها

فقط زبونم گاهى مى گيره...

آزيتا از پس گردن آريا رو گرفت و آريا خنديد و آزيتا گفت:

-مراعات كن حداقل.

آیان خون سرد از داخل سینی کیک ها رو رو میز نامنظم

تقسیم می کرد، یعنی جلو شخص خاصی نمی داشت و

هم زمان می گفت:

-ما هشت تا اسلایس کیک سفارش دادیم که هیچی ازش

اضافه نیاد و همه اش خورده بشه به تعداد سفارش

ندادیم. همه از خودشون پذیرایی کنند.

مامان-آقا آیان خوب کردی پسر من و

آقا یدی که یه برش هم برامون زیادیه چون قندمون لب

مرزه.

اسم بابا در اصل یدالله بود اما یدی صداش می کردن.

سعید آروم گفت:

-مامان خیلی خوشمزه است توش چیپس شکلات داره.

دست رو سرش کشیدم و گفتم:

-نوش جونت مامان.

پرپر-ماریا ما باهم بخوریم.

-من با سعید می خورم.

آیان-کیک هست بذار سعید کیکشو کامل بخوره حالا که

دوست داره.

برگردم بگم به تو چه ها! گوشش تو دهن ماست که چی

می گیم؟ اصلا نگاهش نکردم حتی وقتی نطق می کرد و زیر

لب به پرپر جواب دادم:

-با ملی بخور من میل ندارم.

آریا-واسه همین رو به رشد نیستا شیرین و چرپ و چیلی

نمی خوره.

با تعجب آریا رو نگاه کردم! نه انگار خانوادگی گوششون تو

دهن منه!

آیان-پس پای تو باید کود سمی ریخت از رشد بیفتی.

آریا-داداش من دمبل می زنم می سوزونه تو کود زیر پای
اونی بریز که بدتو می خواد.

آیان و نگاه کردم که پوزخند کجکی رو لبش بود و به من
نگاه می کرد، دست پاچه شدم و سریع فنجون چایی مو
برداشتم و سر کشیدم که حنجره امو سوزوند و رفت
پایین تا سر معده ام آتیش گرفت. ای لعنت بهت آیان
خسروی.

چشمامو محکم بستم و پوست سَقَمِّ قِلْفَتی در اومد.
سرمو آهسته به طرفین تکون دادم و چشممو باز کردم و

آهسته یه دستمال کاغذی برداشتم و نزدیک دهنم بردم

و پوست سقمو از دهنم خارج کردم.

دیگه چای هم بی چای.

آریا-برنامه مرداب هم بذاریم، الان مرداب دیدنیه .

پرپر-من متنفرم از اونایی که نزدیک مرداب پسته دریا می

فروشند اونا تخم های گل نیلوفرند که داره منقرض می

شه البته این انقراض تو ایران صدق می کنه.

آزیتا-بعد تلخه، باید محیط بان ها جریمه کنند.

آیان-تو آسیای شرقی باهاش دمنوش درست می کنند،
البته اونجا پرورش می دن نه اینکه خودرو باشه و در حال
انقراض گونه ی گل باشه.

بهران-یه مدت تو گل فروشیا هم گل نیلوفر می فروختن.
الان من جایی ندیدم.

آیان با نیشخندی شیطون گفت:

-ماساژم بریم، ماساژور چینی و تایلندی وارد کردن.

آریا-اینو ببینید! بهت اون سری خوش گذشت؟

زیر لب در حالی که طرف بابا اینا رو نگاه کرد که باهم

مشغول حرف بودن، ادامه داد:

-ماساژ و مخلفات.

آیان خندید. آزیتا نوچ نوچی کرد و آیان رو به آزیتا گفت:

-از خودش می گه. مملکت اسلامیه.

آریا-مملکت اسلامیه ولی آیان تو مسلمون نیستی.

آزیتا-حالمو بهم زدید همدیگه رو لو ندید. آریا تو بدتر از

اینی.

به آیان اشاره کرد و آیان خندید. خنده اش بی صدا بود
ولی پهن و دندون نما می خندید.

آریا-به جان آزیتا این بار بهران و احسان و می بریم که
شاهد باشند که برادر مثبت تو منم، با اینکه چهره ام
غلط اندازه.

آریا دستی به چونه اش کشید و رو به ما سه تا خواهر
گفت:

-آره؟ چهره ام می گه من تو زردم؟

پرپر با خنده گفت:

-تو خردلیه.

آریا-لابد صفرام ترکیده.

محمود-بچه ها پاشید راه بیفتیم.

برادرم درست می گفت. محمود خان شبیه مدیر مدرسه

بود و مدام در نقش لیدرتور، رهبری گروهو می کرد.

از جا بلند شدیم و پشت سر هم راه افتادیم. من توجه

نکردم کی پشتمه و داشتم از در کافه خارج می شدم که

صداشو شنیدم که آهسته گفت:

-سقتو به فنا دادی؟

کوپ کردم طوری که یه آن تو جام ایستادم و مغزم فرمان
نمی داد چی کار کنم! جواب بدم؟ یا به راهم ادامه بدم؟
یه لحظه ایستادم و آیان از پشت سرم خورد بهم و سریع
هم زیر بازومو گرفت تا نگهم داره اما سریع تر هم رهام
کرد.

برگشتم شاکی نگاش کردم و نگام به پشت سرش افتاد
که مامان ها و باباها سلانه سلانه می اومدن و پشت سر
آیان هم هیچکس نبود، زیر لب گفتم:

-سرتون تو کار خودتون باشه.

آیان با لحن شیطون گفت:

-یعنی از شما بکشم بیرون؟

نفسمو با جمله اش تو سینه ام با یه هین خفه بالا

کشیدم که از کنارم رد شد رفت. زیر لب با حرص گفتم:

-بی شعور بی ادب. اه اه بدم اومد. خاک عالم چه دهن

پاره است!

یه بار تو مترو شنیده بودم چند نفر باهم حرف می زدن

اوناهم می گفتند "دکترها دهن پاره اند".

رفتم سمت ماشین بهران دیدم جای من ملی تو ماشین

نشسته. در رو باز کردم و جا خورده پرسیدم:

-تو چرا اینجا نشستی؟ برو بیرون ببینم.

ملی-من خوابم می آد، تو تا لحظه آخر خوابیدی ما رو

مامان از سحر خروس خون بیدار کرده. من روم نمی شه

اونجا بخوابم ماشین کارفرمامه.

-ملی پیاده شو اذیت نکن.

ملی در رو بست و قفل در رو زد. پر پر رو نگاه کردم که

سرشو به صندلی تکیه داده و خوابیده بود.

وا! خوبه می دونه من تو ماشین آیان نمی رم! سعید کو؟

دور و برمو نگاه کردم چشمم به ماشین آیان افتاد که

سعید تو ماشین آیان نشسته بود.

به خدا دلم می خواست جیغ بکشم، از حرصم محکم با

کف دست به شیشه زدم و ملی و پرپر هر دو از جا پریدن

و احسان شیشه رو پایین داد و گفت:

-بابا ماری چرا بچه بازی در می آری؟ خب برو بشین دیگه.

-سعید و فرستادید که من مجبور بشم برم اونجا؟

احسان-سعید خودش دوست داشت بره تو ماشین آیان
بشینه ببینه سواریه اون ماشین چطوریه. بچه است ذوق

داره دیگه. تو هم مادرشی برو اونجا.

با دهن کجی گفتم:

-چشم قربان.

احسان با تعجب یه نگاه به من، بعد برگشت یه نگاه به

بهران کرد و گفت:

-عه! چرا اینطوری می کنه؟!

آزیتا صدا زد:

-ماریا جون؟ بیا بشین منتظر توییم.

با عصیان ولی آهسته گفتم:

-یعنی تو روح تک تکتون نامردا.

به سمت ماشین آیان رفتم دیدم سعید از بین صندلی

های جلو سرشو رد کرده و گردن کشیده و هی از آیان در

مورد آپشن های ماشین سوال می کنه و اونم جواب می

ده و توضیح می ده. بچه ی منو ببین چه ندید بدیده.

در ماشینو باز کردم و متوجه شدم آیان از آینه ی بغل بهم

نگاه کرد، نشستم و آهسته گفتم:

-ببخشید که مزاحم شدم و معطلتون کردم.

آزیتا-مراحمی عزیزم.

سعید با ذوق گفت:

-مامان صندلی هاش ماساژور داره.

خیلی خودمو کنترل کردم که به اعصابم مسلط باشم و

گفتم:

-آره مامان تکیه بده لطفا.

سعید تکیه داد و با رضایت گفت:

-من خیلی دوست دارم در مورد تموم ماشین ها اطلاعات داشته باشم.

شروع کرد از بازی هایی که تو گیم نت می کنه حرف زدن،

آریا و آیان هم خوب می دونستند در مورد چی حرف می

زنه و پا به پاش گفتگو رو ادامه می دادن، من چرا باید

دقیق پشت سر آیان بشینم؟

آزیتا-ماریا الان فقط خونه نشستی؟ کاری؟ درسی؟

-در پی تدارک یه مغازه ام تا با کمک خانواده ام بزنم و یه

کاری رو شروع کنم.

آزیتا-آفرین به تو. بهترین کار رو می کنی. من تا زمانی که

کارمو شروع نکرده بودم خیلی حالم بد بود.

-چه کاری انجام... یعنی مشغول به چه کاری هستی؟

-من هم آرایشگاه زدم، هم داخل همون آرایشگاه یه

قسمتشم مزون راه انداختم.

ابروهامو بالا دادم و با لبخندی مشوق گفتم:

-به سلامتی. انشالله پر برکت باشه.

آزیتا خندید و گفت:

-قربونت برم دوست قدیمی.

تو ذهنم گذشته رو مرور کردم، بله دوست بودیم. البته

دوست قدیمی که صمیمی نبودیم.

آزیتا صحبتشو ادامه داد:

-من پیش خودم گفتم اگر ماریا سرکار نمی ره بهش

پیشنهاد بدم بیاد پیش من کار کنه سرگرم بشه.

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنونم عزیزم.

حالا دیگه پسرا ساکت بودن و با قطع مکالمه ی من و

آزیتا، آیان خطاب به من گفت:

-مشکلی نیست موزیک بزارم؟

به آینه وسط نگاه کردم، چشمش به من بود و آهسته

گفتم:

-نه.

صحنه ی مطب و اتفاقاتش دوباره تو سرم نیش زدن. من

چرا باید تو ماشین این ادم بشینم؟

موزیک پلی شد:

-خنده داره نه؟ دلم تنگه برا اخلاق زهرمارتم...

واقعا انتظارم از یه پزشک این بود که شجریان یا قربانی

گوش بده!

آریا آروم پرسید:

-با این آهنگ خاطره داری آیان؟

خندید، از آینه بغل می دیدمش که نفس خنده اشو بالا

کشید و گفت:

-آره.

آریا-مرده شور اخلاق بدشو ببرن داداش اما مخ ما سرویس

شد.

آیان باز خندید و گفت:

-رد می کنم بره.

آریا-دلم واسه اون تیم جراحی که با تو کار می کنن

سوخت. ببین با مخ اونا چی کار می کنی، هی این آهنگو

می ذاری اونا می گن لعنت به پدر یارو و اخلاق گهش.

آزیتا هم می خندید دیگه و آیان جدی تر گفت:

-بچه تو ماشینه درست حرف بزن.

آریا برگشت به سعید و من نگاه کرد و گفت:

-ببخشید ما دور و برمون بچه نداریم کلا بلد نیستیم

دیگه.

سعید با پوزخند گفت:

-گوش من عادت داره، روم تاثیر نمی ذاره.

با غصه ی عالم سعید و در بر گرفتم و دستشو بوسیدم.

بغضی موذی تو حنجره ام خونه کرد و آریا ناراحت ما رو

نگاه کرد، آزیتا دست رو سر سعید کشید و آریا یهو با

انرژی گفت:

-سعید فوتبال دستی بلدی؟ تو ویلا میز داریم.

سعید با ذوق گفت:

-عمو آیان پس من و شما یه تیم باشیم.

آریا-نامرد بیا تو تیم من، آیان فوتبالش خیلی خوبه پدر

منو در می آره.

سعید با شور کودکانه گفت:

-می دونم فوتبالش خوبه قبلا بازی کردیم.

آزیتا-کی؟

خواهر برادرای مهربونی بودند و احوال سعید و زیرو رو
کردن. برای یه مادر هیچی مهم تر از این نیست که کسی
حال بچه اشو خوش کنه.

نگام به پنجره ی بیرون بود و غرق در افکارم بودم، درگیر
یادآوریه روزی که بدون فکر و انگیزه، یکهو پامو تو یه
کفش کردم که من می خوام با کامبیز ازدواج کنم. هر چی
بابا و مامان باهام صحبت می کردن فایده ای نداشت که
نداشت، انگار جای مغز تو سرم پهن پر شده بود.

لات بازی های کامبیز برام جذاب بود چون یکی دو نفر سر
راه مدرسه اذیتم کرده بودن و کامبیز و دوستاش با موتور
سر رسیدن و به خاطر من دعوا و قمه کشی کردن! چند
وقت بعد دنبالم راه افتاد و پشت سرم که می اومد هیچ
پسری جرئت نمی کرد به من و دوستانم نگاه بکنه و
دوستانم جو می دادند که " آه همه ازش می ترسند مثل
بادیگارداست."

بعد من احمق از این کارها و حرفا خوشم می اومد. یه بار
سر راهم سبز شد و بازو شو نشون داد که با چاقو اول

اسممو رو دستش حک کرده، بعد من دیگه رفتم رو ابرا تا
بیشتر از قبل فکر کنم خب اسم این عشقه دیگه.
بدترین اتفاق ممکنه این بود که فردای عقد محضریمون
که البته قرار بود عروسی بگیرند و با همین عقد خشک و
خالی بریم سر زندگیمون، من پیشیمون شدم.
از خودش و خانواده اش و رفتارهاشون از همون روز اول
ازدواجم شوکه و منزجر شده بودم اما دیگه راه پس و
پیش نداشتم. بابا باهام اتمام حجت کرده بود که این راه
برگشت نداره.

درسته که بعد یازده سال زندگی، بابا خودش اومد منو از
لجنزاری که گرفتارش بودم بیرون کشید اما اون سال ها
خیلی ازم دل شکسته و ناراحت بود، گرچه بعد ها بهم
گفت "اگر همون روز هم بر می گشتی جات رو سر و چشم
من بود."

اما من یازده سال تو جهنم کامبیز دست و پا زدم و هشت
سال از اون سال ها سعید هم مثل خودم گرفتار کرده
بودم.

سرمو برگردوندم دیدم آریا که انگار تیر خورده، آزیتا هم
که بالششو دور گردنش انداخته بود و با کمال آرامش در
خواب ناز فرو رفته بود و سعیدم سر شو به بازوی آزیتا
چسبونده بود و خوابیده بود. خب فقط آیانه که تلویحا
بیداره و واویلا...

به خودم نهیب زدم که:

-اصلا سرتو بلند نکن نگاش کنی، بذار بدونه که توجهی
بهش نداری.

ولی یه کرم درونی بهم می گفت:

-یعنی الان حواسش به توئه؟ چرا هیچی نمی گه؟ یکی

نبود بگه حالا اون ول کرده تو بی خیال نمی شی؟

واقعا داشتم انتظار یه ری اکشن از سمتش و می کشیدم

اما اون اصلا نه نگاه کرد، نه حرف زد و من... من عصبی

شدم! در ظاهر عصبی نبودم اما در پنهان ترین جای

درونم، من عصبی بودم و خودم اینو خوب می دونستم

ولی هرچی بیشتر از خودم خرده می گرفتم بیشتر تو

سینه ام حس عصیان می کردم.

دوباره همون موزیک و پلی کرد:

-خنده داره نه؟ دلم تنگه برا اخلاق زهرمارتم...

موزیک خوند و تموم شد و مجدد گذاشت و مجدد و

مجدد!

چرا اینطوری می کنه مگه جنون داره؟! گردنم درد گرفت

انقدر سمت پنجره رو نگاه کردم و طرف آینه رو نگاه کردم،

چهره اش جدی و تلخ شده بود، انگار تو ماشین نبود و یه

جا میون افکار خودش غرق شده بود به خودم نهیب زدم:

-آ آ آ! ماریا این شکست عشقی خورده و طرفم دورش زده.

کثافت حمال پس از من سو استفاده کرد تا عشق عوضی

شو فراموش کنه؟ حالا دلیل عصبانیتم تغیر کرده بود...

همینطور که غرق افکارم بودم متوجه شدم چقدر سرعت

ماشین زیاده و ناخودآگاه با ترس دستمو جلوی سینه ی

سعید گرفتم و گفتم:

-خیلی تند می ری!

از آینه نگاش سمتم کشیده شد و صدای موزیک و کم کرد

و گفت:

-متوجه نشدم!

از آینه بغل نگاه کرد و گفت:

-بقیه هم جا گذاشتم.

منظورش ماشین خواهر و برادرای من و مادر پدرهامون

بود.

رسمی حرف زدم:

-الان دوربینا سرعتونو می زنه.

-آی سقت سیاه.

پلیس راهنمایی رانندگی ایست داد و آیان گفت:

-آریا؟ آزیتا؟ آریا!

آزیتا-چی شده آیان؟

آیان-سرعتم خیلی بالا بود یه وقت عقده ای بازی در می

آرن ماشینو می خوابونند. آزیتا خودتو بزن به بد حالی

بگم زائویی.

آزیتا جا خورده گفت:

-چییییییی؟! برو بابا.

آریا-این که نمی دونه زائو چیه! حداقل

ماریا یه بچه به دنیا آورده.

-من؟! من ادا اطوار بلد نیستم!

آیان تند تند در حالی که نگاهی از آینه وسط به پشت

سرمون بود گفت:

-بلدی، فکر کن حامله ای درد شروع شده. من حواسم

نبود پلیس و دوربین و رد کردم، الان اینجا گیر بهم می

دن، جریان درست می شه. اومد، اومد.

آیان در جا پیاده شد و آزیتا یه چیزی قلمبه کرده به دستم

داد که با تعجب نگاهی کردم و گفت:

-بدو بذار زیر بلوزت.

آریا-دست بجنبون الان می بینه.

سریع زیر بلوزم گذاشتم و آیان در ماشینو باز کرد و گفت:

-آریا مدارکو از داشبرد بده.

خطاب به پلیس گفت:

-من خودم پزشکم. تجربه ی بدی داریم خانمم سر پسر

تا دردش گرفت نرسیده به بیمارستان تو ماشین...

آزیتا زیر لب گفت:

-موهاتو پریشون کن، سرتو تکیه بده.

منم که هول کرده بودم هرچی می گفتن در جا انجام می

دادم و تنم خیس عرق شده بود. ما داریم مامور قانونو

گول می زنیم. اگر بفهمه چی؟

پلیسه رفت سمت جلوی ماشین و هم پلاکو دید، هم ما

رو دید و رو به آیان گفت:

-زن حامله ی پا به ماهو سفر می آرن؟ شما که می گی

خودت پزشکی چرا همچین کاری رو کردی؟

خاک به سرم! با منه می گه زن حامله اونم از آیان! فقط

خودش می دونه جمعه ی پیش بینمون چی گذشته و این

حرفا گفتنش الان چقدر منزجرکننده است. خوبه سعید

خوابه نمی شنوه.

آیان-به خاطر پسر م راهی شدیم. می تونیم بریم؟

افسره از سمت در یه نگاه به من کرد که کم مونده بود از

دست پاچگی همه چی رو لو بدم. لبامو محکم به هم فشار

دادم تا زبونم هرز نره.

پلیس-برو فقط به خاطر بچه ی تو راحت ازت می گذریم.

بیست کیلومتر دیگه به شهر بعدی می رسی بیمارستان

هست.

آیان-خیلی ممنون.

داخل ماشین نشست و حرکت کرد. حدود بیست، سی

ثانیه اول هیچ کدوم هیچی نمی گفتیم و ساکت بودیم

بعد یهو سه تا خواهر برادرا پق زدن زیر خنده و حالا بخند

و تاکی بخند.

من شوکه به سه تاشون نگاه می کردم! به چی می

خندن؟! منو سخته دادن!

آزیتا رو به من گفت:

-ماریا انگار خیلی تو نقشت فرو رفتی؟ هنوز با همون

استایل حامله هاست.

اون تیکه پارچه ای که قلمبه کرده بود و زیر بلوزم گذاشته

بودم و بیرون کشیدم و رو پاش گذاشتم و با لحنی که

ناراحتیمو عیان می کرد گفتم:

-ولی اصلاً خنده دار نبود. اولاً که مامور قانونو گول زدید.

دوماً منو سخته دادید.

آریا-آره اصلاً من با دیدن قیافه ی ماریا تشخیصم سوخت،

نمی دونست واقعا زنه زائویه یا داره نقش بازی می کنه.

جدی رنگش پریده بود و عرق رو پیشونیش نشسته بود،
فکر کنم جدی جدی از ترس...

آزیتا از عقب با سر انگشتش به شونه ی چپ آریا زد که
یعنی ادامه نده.

با اخم به آیان نگاه کردم که حواسش بهم بود و نیش
خندی نامحسوس رو لبش بود. همه چی برای این آدم
شوخیه؟ حداقل عذر خواهی کن بی شعور. دوباره انگار نه
انگار اتفاقی افتاده

آزیتا و آریا گرفتن خوابیدن. اینا چه سرخوشند به خدا!

یه ساعتی مسیر رو طی کردیم که بالاخره رسیدیم ویلای
خسروی ها. خدایی چه جای با صفایی بود. حیاط سرسبز و
استخر و باربیکیو و لاین آفتابگیر و...

بعد هم یه ساختمون ویلایی تری بلکس با یه سقف
شیرونی بلند که طرح ظاهر ساختمون چوب یا شایدم
چوب نما بود.

سعید تا استخر رو دید سمت استخر دوپید و با نگرانی
صدا زد م:

-سعید؟ شنا بلد نیستی تو آب می افتی.

آریا-عه بلد نیست؟ چرا تا این سن بلد نیست؟

با حرص و عصیان و نگرانی که از سعید داشتم جواب

دادم:

-چون بابای اُزگلش پی الواتی بود نه آموزش بچه اش.

آزیتا-اوه مگه بچه چند سالشه؟ تازه کلاس دومه چیزی

نشده.

آیان-دو روزه همین جا یاد می گیره.

آریا-ولی خیلی بعد بارداری عصبی شده نه؟

آزیتا سعی می کرد نخنده اما خنده تو صورتش هویدا بود

و با همون حال گفت:

-ببخشید.

آیان و آریا عیان می خندیدن، بدون اینکه از من خجالت

بکشند و آزیتا بهشون توپید:

-هیس بسه دیگه! با همه شوخی می کنی.

آریا-آیان به خاطر هرموناشه؟

باز خودش و آیان خندیدن و آزیتا با اینکه دعواشون می

کرد ولی معلوم بود خودشم خنده اش می گیره.

منم روم نمی شد حرفی بزnm فقط خیلی همت کردم و

درحالی که سمت سعید می رفتم گفتم:

-حرمت نگه داشتن، بد نیست اقایون.

به سمت استخر رفتم که سعید بالا سرش ایستاده بود

اما شنیدم که آریا باز گفت:

-ای بابا چه زودرنجه باید ویتامین ب بخوره رو اعصاب

خیلی تاثیر داره البته اگه رو بچه اثر منفی نداشته باشه.

سعید-مامان؟

-جانم؟

-اینور استخر کم عمقه برم تو آب؟

-مامان می بینی که هیچکس جز ما هنوز نرسیده و

چمدون ها تو ماشین داییه. بذار برسند، مایوتو بپوش با

یه بزرگتر می تونی بری تو آب.

سعید -رو اون بادی ها بشینم؟

-مامان جان؟ اجازه بده دایی هات بیان چشم.

سعید همونطوری که لبه ی استخر نشسته بود پاهاشو

داخل آب کرد، خم شدم سرشو بوسیدم و آزیتا نزدیکمون

شد و سر صحبتو باز کرد که چی شد جدا شدم و زندگیم
چطوری بود و...

تا ما صحبت می کردیم برادرش هم چمدونای خودشونو
جا به جا کردن و بعد هم یه لیست بلند بالا دست
سرایدار دادن.

بالاخره خواهر برادرای من رسیدن. من منتظر بودم پرپر
بیاد براش جریانو تند تند تعریف کنم و خودمو سبک کنم
چون همیشه پرپر در تموم جریانات زندگی من بوده و
هیچی ازش پوشیده نداشتم.

پرپر با شنیدن حرفام گفت:

-حالا واقعا پلیس هم رد کرده بوده؟

-چه می دونم.

-طرف مگه ضعف داره که همچین رولی بازی کنه؟

-همچین می گفت پسر و خانومم که من خودم شوکه و

قاق شده زل زده بودم و نگاهش می کردم، البته عین بید

می لرزیدم و سگ لرزه می زدم کم مونده بود داد بزنم اینا

دارن دروغ می گن آقای پلیس.

پرپر با تعجب گفت:

-خل شدی؟

-داشتم از ترس سخته می کردم، انتظار هر عملی و از

خودم داشتم.

ملی نزدیکمون شد و گفت:

-چی می گید؟

- پشت صاحب کارت حرف می زنیم.

ملی حیرون پرسید:

-چرا؟

-چراشو نمی گم که جواب نامردیت باشه. سریع چپیدی تو

ماشین خودمون اون رئیس دیوونه اتو واسه من گذاشتی.

ملی باز با همون احوال مذکور گفت:

-خب چی شده؟

جواب ملی رو ندادم و بهران و که کنار احسان و آریا

ایستاده بود و به حرفای آریا می خندید، صدا زدم و گفتم:

-سعید می خواد بره تو آب.

بهران-الان لباسمو عوض می کنم می آم.

سرم چرخیده نچرخیده یهو صدای چلپ اومد و جیغ
سعید. سر غریزه ی مادری دوییدم سمت استخری که
تقریبا ده دوازده تا قدم ازش فاصله داشتم چون می
خواستم وقتی با پرپر حرف می زنم سعید صدامو نشنوه.
من می دوییدم که خودمو به استخر برسونم که دو، سه
قدم مونده دیدم آیان شیرجه زد تو استخر و شبیه قرقی
سعید و از تو آب گرفت. انقدر سریع که من همون جا تو
جام کوپ کرده ایستاده بودم و توان هیچ عکس العملی
رو نداشتم.

در حالی که سعید تو بغل آیان بود و سرفه می کرد باهم از

استخر بیرون اومدن و آیان باهاش حرف می زد و پشت

سعیدو آهسته ماساژ می داد و گاهی پشت سعید می زد.

بهران-داداش دمت گرم خیلی مدیونتیم.

بهران به من نگاه کرد که شوک زده زل زده بودم به سعید

و نگاهش می کردم.

سعید از بغل آیان پایین اومد و گفت:

-مامان خوبم. عمو آیان نجاتم داد.

بی اختیار قطره اشکی از هول و ترسی که بهم وارد شده

بود سمج و مصر از چشمم چکید و به سختی گفتم:

-مرسی.

آیان-واجب شد شنا یاد بگیری رفیق.

آریا-سعید می دونستی منم شنا رو از آیان یاد گرفتم؟

شاکی و عصبی به سعید توپیدم:

-مگه من به تو نگفتم صبر کن داییت بیاد؟

آیان دستشو به معنی صبر کن کنار رون پاش بالا گرفت

ولی بی توجه به حرکتش سوال لبریز از شکوه و شکایتم از

کار سعیدو دوباره مطرح کردم و سعید گفت:

-مامان نمی خواستم برم تو آب می خواستم...

عصبی گفتم:

-پس وسط قسمت پر عمق چیکار می کردی؟

سعید-می خواستم این فلامینگو بادیه رو بگیرم.

-تو مگه...

پرپر-ماری؟ماری!

ملی سمت سعید رفت و سعید و تو آغوش گرفت و آزیتا

گفت:

-ماریا خدا رو شکر حالش خوبه.

با بغض و عصیان گفتم:

-من سخته کردم صدبار خفه شدنشو تو هر صدم ثانیه تو

سرم دیدم.

سعید با بغض و غروری که نمی خواست گریه کنه گفت:

-مامان من مگه می خواستم خودمو بکشم؟ من می فهمم

که شنا بلد نیستم نباید تنها برم تو آب.

آیان-بسه دیگه به خیر گذشت.

چقدر بلند و قاطع و جدی همین جمله کوتاهو گفت. انگار

جمله اش در اصل این بود "ماریا دهننتو ببند و انقدر ننه

من غریبم بازی در نیار. بچه حس خرد شدگی داره"

با ادامه ی جمله اش با همون صدای جذبه دارش مهر

تایید به افکار و برداشت من زد و رو به من گفت:

-کوفت بچه نکن.

توپیدم:

-شما مگه بچه دارید که من و ترس منو درک کنید؟

آیان جوری نگام کرد که انگار چنگ انداخت دهن و حلقم
و زبونمو از جا کند. نگاش شبیه زبونه ی آتش بود که تن
آدمو از هرمش جزغاله می کرد.

چرا اینطوری نگاه می کنه؟! چون تو جمع ضایعش کردم
بدش اومده؟ تا اون باشه دخالت بی جا نکنه.

پرپر آرنجمو کشید و احسان سریع خودشو به من رسوند و
مقابلم ایستاد و با صدای خفه گفت:

-جای تشکرته؟ چته تو؟ چرا با این بنده خدا همه اش سر
لجی؟ بچه اتو نجات داده!

پرپر-باشه حالا احسان! ترسیده.

احسان-ترسیده؟ چرا بد حرف می زنه؟ ما مهمون اونایییم.

کف دستمو روی کاسه ی سرم گذاشتم و دو سه تا نفس

عمیق کشیدم و زیر لب گفتم:

-حق با توئه.

صدای خنده آزیتا و ملی و بهران اومد و ما سه تا به

طرفشون نگاه کردیم، نفهمیدم آریا باز چی گفته بود ولی

هر چی بود جو متشنج و تغییر داده بود.

رو به احسان گفتم:

-حواستون به سعید باشه من برم داخل یه آبی به دست

و صورتم بزنم.

پرپر- آره برو ما هستیم.

به سمت ویلا حرکت کردم. احسان راست می گه من چقد

آدم ضایعی ام! زندگی با کامبیز منو انقدر بیشعور کرده؟

با خودم درگیری فکری داشتم، در حالی که صدای خنده ی

بچه ها چنان فضای حیاط باغ شکل ویلای خسروی ها رو

پر کرده بود که انگار جای چهار. پنج نفر یه ایل آدم حیاط و

گرفته که انقدر سر و صدا دارند.

وارد سالن ویلا شدم. یه فضای بزرگ و شیکی بود که کف
خونه از یه پارکت خوش رنگ پوشیده شده بود و هر طرف
خونه یه دست مبل بود، میز مرمری بزرگ شطرنج، میز
بیلیارد، مجسمه های بزرگ گلدون های گول پیکر ... انگار
چند تا سبک طراحی دکوراسیونو با هم تلفیق کرده بودند
و هر قسمت خونه یه سبک بود.

به طرف پله ها نگاه کردم حتما هر خانواده یه اتاق برمی
داره، یا دختریه اتاق و پسریه اتاق و پدر مادر ها هم هر
کدوم یه اتاق جدا بر می دارند.

با این تصور به طبقه ی بالا رفتم و دیدم تعداد درها
محدوده! یعنی خونه به این بزرگی کلا دوتا اتاق داره؟!
همینطوری ایستاده بودم که از پشت سرم یکی گفت:
-دنبال چی می گردی بگو کمکت کنم.

قلبم هری ریخت و هینی بی صدا کشیدم و بر گشتم
دیدم آریاست.

-اینجا دو خوابه است؟

آریا-آره دیگه. مجردا یه اتاق متاهلا یه اتاق.

جا خورده نگاش می کردم. داره جدی حرف می زنه!

-شب چطوری بخوابیم؟

-همه بغل هم، بغل هم، ساندویچی

می خوابیم. ما که مشکل نداریم. شما مشکل دارید؟

-سرکار گذاشتی؟

-نه دیگه رسمه دیگه.

-چه رسمی؟

-ساندویچی خوابیدن. ببین پایین که گرمه باید همه

بچپیم تو اتاق که کولر گازی داره...

صداش در حالی که از پله ها بالا می اومد شنیده شد:

- آریااااا، کم چرت و پرت بگو.

با حرص رو به آریا که می خندید گفتم:

-مسخره.

آریا-تازه می خواستم بحث و به بد خوابیه خودم بکشونم

که تو خواب راه می رم و جای خوابمو عوض می کنم.

-جای خوابتو عوض می کنی چی می شه؟

-دیگه خدا می دونه بغل کی می افتم می خوابم.

-وا! خاک عالم. پاتو به تخت ببند.

آریا و آیان می خندیدن و صدای بچه ها که اومده بودن

داخل، نزدیک شد و آزیتا با دیدنم با تعجب گفت:

-تو که هنوز لباس تو عوض نکردی چرا بالا نرفتی؟

-بالا؟! راه پله اش کو؟

آزیتا-این بغله! پسرا بهش نگفتید؟

آیان-آریا داشت از آرزوهایش هنگام خواب حرف می زد

امان نداد.

-واقعا که شش ساعته منو سر کار گذاشتید. نگفتید راه

پله طبقه ی بالا کجاست.

آریا-بالا سوسک داره.

-برو بابا.

آریا-بیا دیگه حرف منو قبول نداره.

ملی-آره؟ سوسک داره؟

آریا-فقط اتاق من سم پاشی شده.

آزیتا خندید و رو به ملی گفت:

-الکی می گه.

احسان-بالا چند تا اتاقه؟

آزیتا-سه خواب هم بالاست.

گوشی آیان زنگ خورد و گفت:

-باباست... الو؟ سلام...

سعید -مامان؟ نمی شه تو حیات بخوابیم پشه بند بزنییم؟

آهسته جواب دادم:

-مامان اینا کلاسشون به پشه بند نمی خوره اصلا نمی

دونند چی هست.

آیان-خب برنامه عوض شد.

پرپر-چی شد؟

آیان-بابا گازشو گرفته رفتن اردبیل آب گرم.

-اردبیل؟! چرا؟! یعنی مسیر رو رد کردن؟

آیان-نه یعنی بابا گفته بریم اردبیل.

من و خواهر برادرانم بهم نگاه کردیم و آریا گفت:

-کرک و پر برایشون نمونده. نترسید فقط، برنامه عوض

شده بابام، مادر و پدر تونو برمی گردونه.

بهران-نه یکم تعجب کردیم.

آزیتا-بهشون خوش بگذره دو روز هم بی ما خوش باشند.

-کی می آن؟

آیان-نگفت کی می آن.

ملی-خب ماهم بریم اردبیل.

آیان-ملیحه! رفتن تنها باشند باز برید دور و برشون؟ چرا

شماها انقدر وابسته اید! شماها تنها سفر نرفتید؟

پنج تامون گفتیم:

-نه.

آریا-آههههه. من فکر می کردم نسل اینا منقرض شده.

بهران و احسان خندیدن و بهران گفت:

-عوضی، خب ما این مدلییم با خانواده بیشتر بهمون

خوش می گذره.

آریا با لحن تمسخر گفت:

-چقدر شبیه مایید!

آزیتا-مخصوصا شبیه تو که اولین بارته خونوادگی سفر

اومدی نه؟

آریا-اونم که بابا پیچوند.

آیان-شاید خوب بود که ماهم این مدلی تربیت می شدیم.

آزیتا-حالا تا فردا شب، پس اتاق های پایین هم داریم که

بین خودمون تقسیم کنیم.

آیان-من همین اولی رو بر می دارم.

آزیتا-منم این یکی رو بر می دارم بچه ها شما هم برید

بالا. البته اتاق اخری اتاق آریاست.

همه راهی بالا شدیم و دخترا اتاق اول، پسرا هم دومی رو

برداشتن.

داشتم لباسمو عوض می کردم و پرپر با مامان حرف می زد

که دلش پیش ما بود ولی روشنم نشده بود رو حرف

محمود خان نه بیارند.

ملی-بچه ها من دارم از گشنگی می میرم.

-الان می رم آشپزخونه ببینم چی دارند، یه غذایی درست کنم.

یه پیرهن ساحلی مشکی پوشیده بودم که دامنش خیلی بلند تا رو مچ پا نبود و قد دامنش میدی بود.

از در اتاق بیرون زدم و سمت آشپز خونه رفتم دیدم دو تا خانم دارند آشپزی می کنند، اومدم یه قدم برم عقب برگردم از یکی بپرسم اینا کی هستند که از پشت خوردم به آیان و با یه دستش کمرمو گرفت تا نگهم داره.

شبيه دختر بچه ها هول شدم و دستشو پس زدم و با
هول به بيرون آشپزخونه نگاه کردم که آيان با شيطنت،
آهسته گفت:

-اوووه چه هول شدی. اينطور برخورد ا رو که کسی
بازخواست نمی کنه.

همونطوری جلوی در آشپزخونه ايستاده بود، سعی می
کردم به خودم مسلط بشم. با يه دستم خواستم موهامو
پس بزنم که يهو آيان خندید و دستشو طرفم دراز کرد،
دستشو پس زدم و گفتم:

عه!

با خنده در حالی که ساعد دست چپم می گرفت تا منو

نگه داره، گفت:

-وایستا ببینم این بنده چیه تو زیر بغلت رفته.

تا اینو گفت من فکر کردم بند سوتینمه که در رفته و از

زیر بغلِ آستین حلقه ایم بیرون زده و طی یه عکس

العمل آنی دستامو رو سینه هام گذاشتم ببینم سوتینم

سرجاشه؟

آیان می خندید و با خنده گفت:

-چیکار می کنی؟ بند اون نیست که بند کمر لباسته.

آخرم خودش بند رو بیرون کشید و دیدم بندینک پشت

پیره‌ن ساحلیمه. حالا روم نمی شد نه حرف بزنم، نه

نگاش کنم، نه پیشش بزنم تا از آشپز خونه ی کوفتی

بیرون برم.

با لکنت گفتم:

-لُ... ط... لطفا بیایید کنار... من... من رد شم.

آیان با شیطنت نگاهی به پشتش کرد و وقتی مطمئن شد

کسی نیست، همون طور آروم گفت:

-پیش من که اشکال نداره. حواست به حرکاتت پیش

برادرم و بابام باشه.

با عصیان ساعدمو افقی کوبیدم به سینه اش و با صدای

خفه گفتم:

-تو فکر کردی کی هستی که خودتو مستثنی می کنی؟

زیر آرنجمو گرفت و منو کوبید به خودش و تو گوشم گفت:

-من همونم که جمعه باهاش بودی و اگه بخوام بازم می

آی تو بغلم.

خشم مغزمو سوزوند و با عصبانیت و صدای خفه گفتم:

-بمیر بابا، با تو سر یه میزم نمی شینم چه برسه...-

صدای همه بچه ها اومد و سریع فاصله گرفتیم و آیان

بلند گفت:

-خانم غذا آماده است؟-

بچه ها یورش کردن تو آشپزخونه و یه طوری با شلوغ کاری

دست منم کشیدن و سر میز نشوندن و آیان هم دقیقا

باز اومد روبروم نشست که خودم نفهمیدم کی و چطوری

نشستم و چی شد؟

آیان در حالی که خنده اش گرفته بود با پاش از زیر میز زد
به پام و به میز اشاره کرد. ای لعنت بهتون می داشتید دو

دقیقه از حرفم بگذره!

از جا بلند شدم و گفتم:

-نوش جونتون من...-

ملی دستمو گرفت و به سمت پایین کشوند و نشوندتم و

گفت:

-کجا می ری؟! غذا تو بخور، غش و ضعف می کنی ها! تو

شهر غریبیم.

بهران-تعطیلیه بیمارستان از کجا پیدا کنیم؟

آریا-آیان هست. برو، غذای ماریا رو بدید من بخورم.

آزیتا-آریا! ماری جون بشین تو که چیزی نخوردی رنگتم

پریده.

پرپر -اگه خسته ای برو بالا من برات یه لقمه درست می

کنم می آرم.

به آیان نیم نگاهی کردم که عادی غذاشو می خورد و

احسان پرسید:

-ماری خوبی؟

-خوبم پرپر ممنونم عزیزم.

-تا اومدم از سر میز بلند بشم سعید با یاس گفت:

-مامان بشین دیگه خواهش می کنم. اگه حالت بد بشه

چی؟

آریا-غشی ای؟

ملی-وا غشی چیه؟

آریا-شما می گید، من که تو خونه اتون نیستم بدونم.

احسان-نه قبلا حالش هی بد می شد.

آریا-ویار اینا داش...

آزیتا توپید:

-آریا! عه! آیان یه چیز بهش بگو دیگه.

آریا-چییه؟! می گه قبلا من می گم ویار ...

احسان-داداش تو خیلی عقب رفتی منظورم از قبلا اینکه

چند ماه پیش تو بحران زندگیش حالش بد می شد.

احسان اشاره به زمان طلاقم می کرد، ناخداگاه به ملی نگاه

کردم، راست می گه چون حامله بودم هی حالم بد می شد

ولی نمی فهمیدیم. در اصل آریا درست پرسیده بود ویار

داشتم.

سر جام نشستم و سعید صورت منتظرشو پر از لبخند

کرد و گاز جانانه ای به ساندویچش زد.

آریا-الان بابا اینا دارن از اون چنجه های معروف اردبیل می

خورن. نامردای تک خور.

آیان-شب ما هم چنجه می زنیم.

آریا-با عرق...

به من نگاه کرد و گفت:

-اجازه هست؟

-چرا از من می پرسی؟!!

آریا-دیگه مادر جمعی، باید ازت رخت گرفت.

پرپر-البته من خواهر بزرگم.

آریا با شوق مسخره ای به چوب میزد و گفت:

-ماشالله من فکر کردم شما خواهر کوچیکه ی ملیحه

هستید.

پرپر-آره تو نمی دونستی من خواهر بزرگم نه؟ هر روز از

دم مدرسه دنبال ما راه می افتاد تا تو کوچه، بعد یادش

می افتاد ما همسایه ایم به دوستاش می گفت "اخ اخ بچه

ها اینا آشنان اون قضیه ملتغیه."

همه خندیدن و آزیتا گفت:

-دوستاشم عین خودش بودن. یه بار منم با شما بودم،
وسط راه من و شناخت و گفت "ای وای یکیشون خواهرمه.
برگردید خونه هاتون اون قضیه کنسله."

آریا-من اصلا از بچگی دختر به طالع نبودم، همه اش
آشنا در می اومدن. یه دفعه هم با فامیل دوست شدم
البته قیافه اش از اول آشنا بود ولی یادم نمی اومد کیه.
اونم کلا منو فامیل صدا می زد من فکر می کردم منظورش
اینه برم بگیرمش، پیش خودم می گفتم این چه اسکله

فکر کرده با هر کی دوست بشه می آد می گیردش. بعد تو

یه عروسی دیدمش گفتم تو اینجا چیکار می کنی؟ گفت

"اسکل ما با هم فامیلیم معلومه که تو یه عروسی

جفتمون هستیم."

همه خندیدن و بهران گفت:

-آریا حافظه ات مشکل نداره کلا سوخته ها.

آریا-آره داداش قیافه ها تو ذهنم نمی مونه برعکس آیانم.

آیان باید کارگاه مخفی می شد لعنتی شبیه موتور

جستجوئه.

غذا عین زهر از گلوم پایین می رفت و اصلا نمی فهمیدم
چی دارم می خورم، سرمم بالا نمی آوردم که مبادا با آیان
چشم تو چشم بشم. پامم تا کجا عقب کشیده بودم که
پاش به من نرسه بخواد هی به پام بزنه.

بچه ها چنان با هم مچ شده بودند که انگار هزار ساله که
از یه گرمابه و گلستانند. به بهونه ی استراحت به طبقه ی
بالا رفتم و همونطور که روی تخت دراز کشیده بودم، هی
به زندگی گذشته ام فکر می کردم، به اتفاقاتی که برام می
افته، به برخوردایی که با آیان دارم.

به خودم القا می کردم که ازش متنفرم اما خودم بهتر از
هر کسی می دونستم که دروغه چون اون فقط منو کلافه
می کرد حتی در پنهان ترین جای ذهنم از این که بهم
توجه می کرد هم خوشم می اومد چون من از یه زندگی پر
تنش و تنفر و انزجار بیرون اومده بودم اونم با مردی که
لات چاله میدون بود.

چطوری الان، توجه یه پزشکی شبیه آیان منو بترسونه یا
در من ایجاد تنفر کنه!؟

صدای خنده و گفتگوی بچه ها از حیاط که نه بهتره بگم از
باغچه ی آیان اینا می اومد و ترغیبم کرد که برم دم پنجره
و ببینم چیکار می کنند.

رفتم دم پنجره ایستادم دیدم نصفی ها تو آبند و نصفی
در حال عیش و نوش و آریا معرکه گرفته و موزیکم تو فضا
پخشه. آیان کجاست؟

چشمام چرخید و صاف باهاش چشم تو چشم شدم، در
حالی که رو صندلی آفتابگیر نشسته بود، نگاش به پنجره
اتاق من بود! چرا می پاد؟ مگه تو نمی پایی؟

از کنار پنجره دور شدم، دوست نداشتم مایو یا بیکینی

بپوشم اونم جلو پسرای همسایه و برادرانم. خواهرامم

همینطوری مثل من تی شرت و شلوارک پوشیده بودن.

تا خودمو به استخر رسوندم دیدم آیان از جاش بلند شد

و تو آب شیرجه زد.

حالا منم یه پام رو هوا لبه ی استخر ایستاده بودم، دیگه

روم نمی شد برگردم و مجبوراً وارد آب شدم.

سعید اومد سمتم و گفت:

-مامان ببین من یاد گرفتم چطوری خودمو رو آب نَگه دارم.

با شوق گفتم:

-الهی فدات بشم. دایی بهران یادت داد؟

سعید-نه عمو آیان. دایی دو ساعت داشت توضیح می

داد، عمو آیان سه تا قلق بهم یاد داد مامان قشنگ

فهمیدما.

-ولی مامان بازو بنداتو باز نکنی ها کنار دیوار استخرم

باش تو پر عمقم نرو.

سعید- مامان تا پیش دایی احسان رفتم برگشتم.

دیدم احسان وسط استخره و با ترس گفتم:

-نه سعید یهو خسته می شی خفه می شی...

-نترسونش. هیچی نمی شه این همه آدم تو آب هستند.

چرا خفه بشه؟

خطاب به سعید با یه چاشنی لبخند گفت:

-شنا کن من حواسم هست.

احسان-آجی؟ بچه رو ولش کن. بازو بند داره غرق چی

بشه؟ خودت شنا کن یکم حالشو ببری.

انقدر استرس سعید و داشتم اصلا نمی تونستم شنا کنم
فقط چشمم بهش بود که اتفاقی نیفته.

آزیتا-بیا با هم مسابقه بدیم ببین الان بغل پسرا ایستاده
حواسشون هست.

-اخه سر اونا داغه.

آزیتا-آیان نخورده حواسش هست. کلا تو جمع آیان یا نمی
خوره یا قدر دو، سه تا شات می زنه که حواسش به بقیه
باشه.

رفتیم سر استخر و آزیتا گفت:

-چی بریم؟

پرپر-این شناس خیلی خوبه آزی ساختو می شکونه.

-آزیتا-عمر، چی بریم؟

-قورباغه بریم.

آزیتا-رفت و برگشت؟

-نه فقط رفت، بیاییم بالا من سعید و ببینم.

ملی-ای بابا انگار سعید دو سالشه. غرور بچه رو نشکون

هی وسواس بازی در می آری خجالت می کشه.

-خیله خب.

پرپر-با سوت من. پسرا از وسط استخر بیایید کنار.

پرپر سوت زد و شروع به شنا کردیم، خوبه وقتی دختر

خونه بودم بابا ما دخترا رو فرستاده بود شنا یاد بگیرم

وگرنه خونه ی کامبیز چیزی جز بدبختی نداشتم.

تموم مسیر فقط به برد فکر می کردم، می خواستم خودمو

به کی نشون بدم؟! دروغه اگه بگم آیان اون شخص نبود.

من دیگه چیزی برای ارائه نداشتم، دوست داشتم با

شنای خوبم خودمو نشون بدم. وقتی متوقف شدم، دیدم

آزیتا وسط استخر نفس زنان ایستاده و بقیه هم می
خندن.

آزیتا-من برگشت و اصلا نفسم نمی کشه پیر شدما.
آیان- تمرین نداری.

ملی-خواهر ماهم تمرین نداره.

احسان-البته چون ماری ریزه میزه است تو تشتم می تونه
تمرین کنه بفرستیم مسابقات.

همه خندیدن و با اخم به احسان گفتم:

-انگار زیادی خوردی!

احسان-چاکر شما هم هستم.

آیان-با من مسابقه بده.

-خسته شدم دیگه نمی تونم.

آیان- نفس بگیر بعد.

چه گیری داده!

بهران- شرط بندی کنید.

آریا-بهران و عرق گرفته ها.

بهران- شیر زن داره با داداش مسابقه می ده شرط

نذاریم؟

آریا-اگه ماریا باخت یه غذای مشت فردا برامون درست می
کنه.

آیان آهسته، آهسته نزدیکم شد، در حالی که ملی می
گفت:

-ماهی شکم پر، اخ اخ نگم چه می کنه.

پرپر-والای آزی، آریا می ترکید، از خوردنش سیر نمی شید.

آزیتا-پس ماری تو رو خدا بباز دهن ما آب افتاد.

آیان-من شرطم فرق داره.

دقیقا رو به روم ایستاده بود و آروم حرف می زد که کسی

نشونه در حالی که بچه ها هممه و خنده راه انداخته

بودن.

آیان-من ببازم بیست تومن به کارتت می زنم.

-بیست میلیون؟

-بیست میلیون.

-من ببازم؟

-با من می خوابی.

انگار وسط قفسه ی سینه ام آتیش روشن کردن. کثافت

چه فکری در مورد من کرده؟!

با حرص و صدای خفه گفتم:

-عوضی بی شعور.

تا او مدم از آب برم بیرون آرنجمو گرفت و گفت:

-نباز.

-ولم کن. مسابقه نمی دم.

ما سر استخر بودیم و آیان روبروی من ایستاده بود و
جلوی دید بقیه رو گرفته بود و منم که ریزه میزه بودم و
کلا از زاویه دید به واسطه ی هیکل آیان محو شده بودم.
آیان-چهل می دم.

-پولتو به خرابای تو خیابون بده که بیان شب تا صبح
برات کارگر جنسیت بشن.

آیان-می ترسی ببازی؟

عصبی و کلافه گفتم:

-من مسابقه نمی دم. دلم نمی خواد.

از آب اومدم بیرون و سعید مایوس گفت:

-مامان؟ چرا مسابقه نمی دی؟

-پام گرفته مامان.

سعید-مامان الکی نگو دیگه تو رو خدا مسابقه بده به

خاطر من.

-سعید!

سعید-مامان تو رو خدا دیگه.

آریا-احسان پونصد می دم خواهرت ببره.

احسان-هفتصد اگه آیان ببره.

بهران از بالای استخر در حالی که لیوان کاغذیش دستش

بود گفت:

-نهصد.

آزیتا-جهنم و ضرر یک و صد آیان می بره...

-من مسابقه نمی دم پام...

ملی-پرپر خرج کن پای ابرومون وسطه ها.

سعید نزدیکم شد و ملتمسانه گفت:

-مامان تو رو خدا برو ببرش دیگه.

بهش نگاه می کردم، انگار من افتخارش بودم که می خواست بهم بباله. نتونستم باز نه بیارم و وارد آب شدم.

آریا-آیان ضایعمون نکنی، بحث سه تومنه از حلقومت می کشیم بیرونا.

آهسته گفتم:

-ببرم، ببازم کور خوندی که اون غلط دوباره رو انجام بدم.

به خاطر دل سعید اومدم فقط.

آیان-آفرین ولی ببازی تا شرطمو عملی نکنم ولت نمی

کنم.

نگاش کردم که شیطون و پهن و بی صدا می خندید. زیر

لب گفتم:

-عوضی. کور خوندی.

آزیتا-پرپر سوت بزن.

-کراال.

آیان-رفت و برگشت.

پرپر سوت زد و نمی فهمیدم شنا می کنم یا دارم زمانو می

شکافم که فقط از اون جلوتر بزنم که مبادا ببازم و باز اون

غلط تکرار بشه، گرچه پیش خودم مطمئن بودم حتی اگه

ببازم هم بازم زیر بار تکرار غلطم نمی رم.

عضلاتم خسته ی درد شده بودن و نفسمو به خاطر

استرس نمی تونستم خوب تنظیم کنم ولی با تموم وجود

داشتم تلاش می کردم اونم فقط به خاطر سعید، ماریا تو

می تونی...

رسیدم آخرش، تا رسدم چشمم دنبالش می گشت که

کجاست؟ دیدم وسط استخر ایستاده و آریا غر می زنه:

-سه تومن ما پرید آیان! برای چی ایستادی؟ اسکلمون کردی.

آیان-خوره پولتو می دم حالا ببین اصلا ازت می گیرند.
احسان-داداش سه تومنه ها، به خاطرش سخته نکنی
سیصد میلیون خرجت بشه.

آیان طوری منو پیروز مند نگاه می کرد که انگار اون برده و
من باختم، در صورتی که عکس این بود! نه شایدم اصلا
بحث مسابقه نبود و آیان می خواست سنگ مفتو به
گنجشک مفت بزنه شاید به نیتش برسه.

ملی-دکتر؟ چی شرطِ بردِ خواهرم بود؟

آیان-چهل میلیون.

آریا جیغ زد و ادای غشو تو بغل احسان در آورد، حتی منم

از اداش خنده ام گرفت و آریا گفت:

-داداش چقدر بهت گفتم انقدر درس نخون بیا چیزخل

شدی رفت...

آزیتا- عه عه! بی تربیت.

آریا آهسته گفت:

-اسم نبردم که مفهوم عمق فاجعه رو رسوندم.

-آقا آریا به خودت مسلط باش قرار نیست از خان داداشت

چیزی بگیرم، ما فقط شنا کردیم.

آریا-بهران، احسان! چقدر با شعوره!

آیان-شرط بوده باختم.

-همه فهمیدیم که الکی باختی.

آیان با نیشخند گفت:

-نکنه دوست داشتی ببازی؟

دلَم می خواد خرخره اشو بجوئم وقتی اینطوری بهم تیکه

می ندازه. بدون اینکه محلش بدم از آب اومدم بیرون و

سعید که بیرون آب بود اومد طرفم و منو بغل کرد و

گفت:

-مامان؟ خیلی خوبی، خیلی حال کردم که عمو آیانو بردی.
تو قهرمانی مامان.

یهو دوزاری کج من جرینگ افتاد! آیان باخت که سعید
کیف کنه، اون ذوق کنه، اون حال کنه که مادرش یه مرد و
برده. آیان به چی فکر می کنه من به چی!

آیان درحالی که از آب بیرون می اومد گفت:

-رفیق خیلی خوشحالی انگار که من ضایع شدم نه؟

سعید-چون مامانم برده خوشحالم ولی عمو آیان برای تو

هم ناراحتما.

آیان حوله رو دور کمرش بست و گفت:

-آی ای شنیدم که فقط مامانو تشویق می کردی.

سعید خجول خندید و گفت:

-با عمو آریا مسابقه بدید فقط شما رو تشویق می کنم.

آیان پیش اومد دست رو موهای سعید کشید و گفت:

-دمت گرم رفیق کار درستو تو می کردی که مامانتو تشویق

می کردی.

احسان-سعید بیا...

سعید دوئید طرف احسان که خطاب به آیان بدون اینکه

نگاش کنم چون به هرحال تقریبا لخت بود و با چیزی که

بینمون گذشته بود نمی خواستم نگاش کنم، گفتم:

-مرسی که به خاطر خوشحالی سعید باختی.

آیان-درستش اینه که بهم بگی می دونم که به هرحال تو

می بردی و من بازنده بودم، برای همین شرط باختمو اجرا

می کنم.

سرم شبیه دیگ آبخوش بود دلم و می خواست فریاد

بزنم و بهش بگم:

-خفه شو کثافت. من دارم ازت تشکر می کنم تو داری از

همخوابی با من صحبت میکنی؟

اما جای تموم اون حرص تو سینه ام فقط با صدای خفه و

عصیان درونم که غیر قابل پوشش بود گفتم:

-واقعا برات متاسم که حتی تحصیلات هم نتونسته

شخصیتتو درست کنه.

اومدم برم که گفتم:

-امتحان کردم.

همونطور پشت کرده بهش ایستاده بودم و چشمم قدر

گردو گرد شده بود. پشتم یخ کرده بود، نه می تونستم

برگردم ببینم چی داره بلغور می کنه، نه می تونستم به

رفتم ادامه بدم، شوک شده بودم برای چی باید منو

امتحان کنه؟

ادامه داد:

-خوشم می آد ردم می کنی و پیگیری باشم.

برگشتم نگاهش کردم، نفسمو توسینه ام بالا کشیدم و

گفتم:

-تو انگار مشکل داری!

خیلی مسلط به خودش و خونسرد جواب داد:

-آره مشکلم اینه که سوزنم گیر کرده و از بدشانسیت

نمی خوام گیرمم وا کنم.

چشمم پشت سرشو واریسی کرد و با همون تن صدا جواب

دادم:

-دست از سرم بر دار اصلا تو کی باشی که منو امتحان

کنی؟

لبخندی پهن زد و گفت:

-همون که تو برایش هر کاری رو خواهی کرد.

-برو بابا. یه عمر با یه دیوونه سر و کله زدم بسه دیگه.

تا اومدم برم صدای بهم خوردن حال بهران اومد و آنچنان

هول کردم که به آیان گفتم:

-وای بهرانه! بدو حالش بد شد.

انگار آیان متعهد به ما بود و می بایستی می دوید دنبال

حال و احوال ما.

پرپر پشت بهران و ماساژ می داد و ملی سرزنشش می

کرد. آزیتا از دورتر می گفت:

-باید وقتی می آی تو آب نوشیدنی نخوری. منم اینطوری

ام دیگه تو آب باشم و هم زمان نوشیدنی هم بخورم

حالم بد می شه.

آریا درحالی که روی اون مایوی پا دارش یه ربدوشامبر
ساتنی پوشیده بود و جلوش باز بود، از کنار خواهرش
گفت:

-اینا سوسول بازیه آزی جون. شما عادت ندارید. بیا من
امتحان کردم هر حالتی تو بگی بخورم هیچیم نمی شه.
ملی- کور نشه!

آریا زد زیر خنده، حالا مگه خنده اش بند می اومد!
صداش بدتر منو عصبی می کرد. بهران بی جون کنار

باغچه نشست و احسان رفت یه لیوان آبِ قند تگری آورد

و گفت:

-بیا آب قند بخور.

آیان-هیچی نخوره.

احسان-رنگش پریده!

آیان سری تکون داد و گفت:

-ویتامین B تزریق می کنم خوب می شه سابقه ی فشار

خون بالا نداره؟

پرپر-نه.

آیان-بهران می تونی تا بالا بیای؟ بچه ها کمکت کنند؟

بهران با بی حالی و بی جونی گفت:

-می آم.

ملی-چرا حد خودتو نمی دونی کوفتمون کردی آه. خوبه

مامان اینا نیستن.

-ملی بس کن دیگه نمی بینی حالش بده حالا هی غر بزن

اعصابشو خُردتر کن.

احسان و آریا کمک بهران کردن و بردنش طبقه ی سوم و

آیان بهش دو تا آمپول پشت سر هم زد و گفت:

-اگه باز حالت جا نیومد بگو یه جوشان C بهت بدم.

بهران- خوبم داداش.

ما سه تا خواهر همون طور بالا سرش نشستیم بودیم که

آیان خطاب به ما گفت:

-چرا بالا سرش نشستید! منتظر چی هستید؟ بیاید

پایین برید تا استراحت کنه.

ملی-تنهاتش بزاریم؟

آیان-رو به قبله است مگه عزا گرفتید؟ مشروب خورده

بهش نساخته.

-خدا نكنه. بهران حالت تهوع داری هنوز؟

بهران كلافه و كش دار جواب داد.

-نه بابا! نه.

احسان از همون جلوی در اتاق گفت:

-آيان درست می گه بذارید استراحت كنه رو به راه بشه.

پرپر-تنه‌اش كه نمی تونیم بذاریم!

سعید-من پیش دایی می مونم. كنارش دراز می كشم هر

چی شد پنجره رو باز می كنم صداتون می زنم.

-یه تشکر خشک و خالی هم از بنده خدا نکردیم.

-حالا ببینیم تجویز آقای دکتر حال بهرانو خوب می کنه.

پرپر به خاطر لحن تمسخرم چشماشو درشت کرد و بعد

گفت:

-بریم.

همه از اتاق بیرون رفتیم ولی دیگه دل و دماغ شنا و

نوشیدنی و... رو نداشتیم. احسان و آزیتا تخته بازی می

کردن و آریا و ملی هم به درخت نارنج گیر داده بودن و با

هم بحث می کردند که درختِ پرتقاله یا نارنج.

آیان آفتاب می گرفت. منم لبه ی استخر نشسته بودم و

زانومو بغل گرفته بودم و ملی و آریا رو نگاه می کردم.

آیان کلافه از حالت خوابیده بلند شد نشست و گفت:

-آریا چقدر حرف می زنی! مشروب خوردی یا گل کشیدی؟

آریا- گل چیه؟ مگه من معتادم؟ دکی داداش ما رو باش.

آزیتا- اون مست می شه حرف می زنه دیگه آیان.

آیان- مغز ما رو پیاده کردن خودش کم بود ملیحه هم

لنگه ی دیگه اش شده هی نارنجه؟ پرتقاله؟ انگار دارن

مسئله ی فیثاغورث حل می کنند.

ملی-اون یکی درخت چیه؟

آیان شاکی برگشت به من نگاه کرد و گفت:

-میوه ی این درخت حل شد، رفتن سر میوه ی درخت

بعدی.

بلند صدا زدم:

-ملی؟

ملی-هان؟

-بیا بشین. تو مگه باغبونی آخه!

ملی و آریا دو تایی ایستادن و پروپر منو نگاه کردن. آیان

خطاب به آزیتاگفت:

-این دو تا چرا چیت کردن؟

آزیتا خندید و احسان تاس انداخت و گفت:

-ملیحه آب انگور هم بخوره چیت می کنه.

آیان نگاهش طرف من چرخید و چشمش از صورتم سُر

خورد به طرف پام. خوبه قبل اینکه مجدد به طرف حیاط

بیاییم. من رفتم لباسمو عوض کردم و پیرهن ساحلیمو

پوشیدم. نکنه جایی از بدنم معلومه؟ دامنه ی لباسمو

پایین تر کشیدم که آیان پوزخندی شیطون زد و صدا زد:

-خانم؟

خدمتکار بعد چندی اومد و آیان چیزی سفارش داد. ملی و

آریا دست از سر درخت ها برداشته بودن و به گیاهان

خودرو گوشه ی دیوار گیر داده بودن. از جا بلند شدم

دیدم پرپر از داخل ویلا اومد بیرون و گفت:

-هرچی به مامان اینا زنگ می زنی جواب نمی دن.

آزیتا-شاید رفتن آب گرم. نگران نباش.

-به بهران سر زدی؟ خوبه؟

پرپر-آره، خوبه. سعیدم کنارش داره با گوشیه تو بازی...

سعید هیجان زده و هول شده با گوشیه من دوپید

سمتمون و نفس زنان گفت:

-مامان؟ عمو فریبرزه.

مضطرب نگاهی به پرپر کردم و گفتم:

-چرا زنگ زده؟

پرپر- ولش کن جواب نده.

احسان-صد بار گفتیم باید شماره اتو عوض کنی. واسه

چی به تو زنگ می زنند؟

پرپر-چه فرقی داره؟ عوض کنه یا نکنه؟ به هر حال به

خاطر سعید شماره اشو خواهند داشت.

سعید- مامان نگو می خوان منو ببینند. من نمی رما.

احسان-دایی من خودم می برمت همون جا می مونم تا

برگردونمت.

سعید-دایی! نمی شناسیشون!؟

تماس قطع شد و گفتم:

-قطع شد.

پرپر- ولش کن.

احسان-مگه ننه بابا ندارن؟ اون مرتیکه چرا به تو زنگ می

زنه؟

عصبی ولی با صدای پایین گفتم:

-احسان من نمی دونم! من خودم تنم یخ کرده.

سعید-کاش می رفتیم خارج راحت می شدیم.

سعید و به طرف خودم کشیدم و بغلش کردم و پرپر

سرشو بوسید. دوباره گوشیم زنگ خورد و دیدم باز

فریبرزه. سعید با حرص پاشو زمین کوبید و گفتم:

-تا جواب ندی زنگ می زنه.

آزیتا-از پشت گوشی می خواد چیکار کنه؟ هیچی. جوابشو

بده راحت شو دیگه.

تماسو باز کردم. دلم شور افتاده بود و ته صدام می لرزید.

-چه عجب! ترسیدی از پشت گوشی بخورمت؟ نترس ما

آشغال خور نیستیم.

دندون هامو رو هم فشردم و کفري گفتم:

-حرفتو بزن وقتمو نگیر.

-چيه ماست هاي كيسه شده اتو بايد از بند برداري؟

-فريبرز! زنگ زدي کارتو بگو چرا الكي حرف مي زني؟

-منم مشتاق شنيدن صدای تو نيستم.

-مي گي يا قطع کنم؟

يه صدایی از خودش درآورد و گفت:

-هووشششششش، آرام. کامبیز بالا سرت نبوده...

تماس و قطع کردم و حالا صدا از صدای هیچ کس در نمی

آد!

پرپر جا خورده پرسید:

-چرا قطع کردی؟

-کثافت چرت و پرت می گه.

احسان غیرتی شد و از جا بلند شد و همونطور که می اومد

طرفم گفت:

-گه می خوره! چی می گه؟

گوشیم دوباره زنگ خورد و احسان گفت:

-بده من جواب بدم.

پرپر-نه احسان، اینا دنبال بهونه اند تا هر وقت بتونند

ماری و سعید و اذیت کنند. ماری خودت جواب بده.

تماسو باز کردم و صریح گفتم:

-مثل آدم حرف می زنی وگرنه باز قطع می کنم.

- غلط زیادی نکن واسه ما آدم شده. طلاق گرفتی چهار تا

عنچوچک دور تو گرفتن خودتو گم کردی؟ تو همونی که

داداش من آدمت کرد.

عصبی تر و با حرص و عصیان جواب دادم:

-داداشِ حیوون تو دست راست و چپشم بلد نبود و
نیست! منه خر از سر بچگیم باهاش رفتم زیر یه سقف،
وگرنه حتی یه گاو هم نمی تونه شماها رو تحمل کنه.
تماسو قطع کردم و بلاکش کردم و احسان با اخم گفت:
-زنگ زده که چی؟ همین زر مفت ها رو بزنه؟
سعید-زنگ زده بابام که نیست جاشو پر کنه.
پرپر-خاله جون، عزیزم یه وقت این طوری جایی نگی ها...
سعید-چرا نگم؟ چرا باز باید بترسیم؟ ببین مامانم باز
داره می لرزه خاله.

آزیتا-خانم یه لیوان آب می آرید؟

بعد اومدم کنارم و پرسید:

-الان حرفش چی بود؟

پرپر- هیچی زنگ می زنند که عریضه خالی نباشه.

دستامو پیش روم نگه داشتم، دستام داشتن می لرزیدن

و با تنش گفتم:

-حرومزاده تر از این خونواده خودشون هستن. حالِ بچه رو

نمی پرسند ولی حتما آزارمون بدن.

نگاهمو آهسته به طرف آیان کشیدم طوری که مثلاً
نامحسوس باشه. دیدم از روی میز پاکت سیگار رو
برداشت و ضربه ای کوچیک به پاکت زد و نخ سیگار رو
بیرون کشید و بین دو تا لبش قرار داد و سیگار رو با
فندک روی میز روشن کرد و گفت:

-شماها مگه سیگار نکشیدید؟ جاسیگاری کو؟

آزیتا-من تو لیوان یه بار مصرف انداختم.

آیان-این ته سیگارای کیه؟

ملی-واسه من که نیست.

احسان-من نمی کشم.

آیان سوت زد و سر همه امون طرف آریا برگشت و آریا

شاکی گفت:

-آیان باز مبصر کلاس شدی!

آیان-مگه کوچه است؟

آریا-خانم؟

آیان-خودت جمع می کنی.

آریا-آخه ما برای چی با تو برنامه می چینیم به خدا با بابا

بیاییم بیشتر خوش می گذره.

آزیتا-آریا حق با آیانه تو هر جا می ری اونجا رو با شلخته

بازیت به گند می کشی. حالا بابا اینا بیان ته سیگار

ببینند شر بشه.

احسان-بابا اینا تون نمی دونند مگه؟

آزیتا-معلومه که نه! ما هنوز به اون درجه نرسیدیم حرمت

نگه می داریم، با اینکه مطمئنم هم بابا، هم مامان می

دونند ما سیگار می کشیم.

آیان سیگار رو با سیگار روشن کرد و صدا زد:

-خانم یه جا سیگاری بیار. این میزم تمیز کن لطفاً.

سعید-مامان به بابا بزرگ الکی دروغ نگوه بیان منو ببرن؟

-مامان جان دوباره استرس چی رو گرفتی؟ تو رو چرا ببرن؟

خود بابا بزرگت گفته "باباش که نیست، بچه اشم تا

باباش بید نباشه." تا بابات بید هم تو مرد گنده شدی،

حقی نداره برای تو تعیین تکلیف کنه.

پرپر-از قصد زنگ می زنند که تن تو و این بچه رو بلرزونن

خدا لعنتشون کنه.

آیان-سعید؟ بدو بیا ببینم رفیق. بیا با هم یه دست

فوتبال دستی بزنیم.

سعید-عمو من حوصله ندارم.

آیان-مرد حوصله ندارم یعنی چی؟ بدو ببینم عموت غلطی

نمی تونه بکنه پس فکرشو نکن.

سعید غمگین لبخندی زد و آیان جدی تر گفت:

-احسان؟ آریا؟ بیایید.

احسان-داداش من...

آیان-بهونه نیار، فکر بچه بهم ریخته.

پرپر آهسته تر گفت:

-برو دیگه درست می گه.

احسان به طرفِ میز فوتبال دستی رفت و آزیتا با رضایت

گفت:

-آیان انگار خیلی با سعید جوره. چند باری شنیدم و دیدم

که با هم برخورد داشتن.

پرپر-دستش درد نکنه خوب بلده حواس سعید و پرت

کنه یا دلشو به دست بیاره.

آزیتا-راستش قبل از اینکه از ایران بره اینطوری نبود،

خیلی با بچه ها رابطه ی خوبی نداشت اما ظاهراً الان که

بالغ تر شده و سنش رفته بالاتر متفاوت شده.

ملی که پای میز فوتبال بود شاکی گفت:

-احسان بلد نیستی بازی کنی؟ دو تا گل خوردید برو اونور

من پیام.

احسان-من به خاطر سعید دروازه رو باز گذاشتم.

سعید-دایی الکی نگو ما تیممون قویه.

سر و صدا و اشتیاق بازی اونا باعث شد استرس و

تشویش منم کمتر بشه. من و پرپر و آزیتا هم سر میز

حیاط نشسته بودیم و حرف می زدیم و گهگاهی به حرفای

پسرا و ملی می خندیدیم.

چند باری هم به بهران سر زدیم، حالش جا اومده بود ولی
ترجیه می داد استراحت کنه.

بعد چند ست فوتبال دستی، آزیتا موزیک گذاشت و همه
امونو بلند کرد تا برقصیم.

دیگه بهران هم به حیاط اومده بود و همه می رقصیدیم
جز آیان که سر میز نشسته بود و سیگار به دست، لیوان
یه بار مصرفشو خالی نشده پر می کرد.

آهسته به آزیتا گفتم:

-فکر کنم نفر بعدی که تگری بزنه داداش بزرگته. تو که

گفتی تو جمع مشروب نمی خوره!

آزیتا خندید و گفت:

-اون ظرفیتش إلاماشاالله. حواسشم جمع جمع می مونه.

من فقط یه بار دیدم که واقعاً مست شده.

آریا دست تک تکمونو می گرفت می چرخوند، ملی رو

همچین چرخوند که ملی پرت شد و تو آب استخر افتاد.

انقدر صحنه ی خنده داری بود که انگار فیلم کمدی می

دیدیم. احسان با خنده گفت:

-عین پت و مت می مونیید.

آریا-چرا انقدر چرخیدی؟!

ملی شاکی از داخل استخر گفت:

-تو منو چرخوندی، من مگه فرفرم که خودم دور خودم

بچرخم؟

احسان دستشو دراز کرد و ملی از تو آب اومد بیرون و

احسان گفت:

-ولی هر چی خورده بودی از سرت پرید. اشکال نداره.

ملی یه حوله دور خودش گرفت و به سمت ویلا رفت که

آیان گفت:

-ملیحه از تو کیف من یه پاکت سیگار بیار.

ملی بدون اینکه براش عجیب باشه سری تکون داد و رفت

داخل. یعنی همیشه انقدر با آیان رابطه اش نزدیکه که

دست تو کیف آیان کنه؟! آروم با همون رقص سمت پرپر

رفتم و گفتم:

-به نظرت آیان و ملی خیلی صمیمی نیستن؟

پرپر یه آن از حرکت ایستاده و بعد جا خورده گفت:

-چی؟! ماری!

-برقص ضایع نکن حرف می زنیم.

نمی دونم چی شده بود که آزیتا چنان قهقهه می زد که

صداش تا هفت تا باغ اونورتر هم می رفت. خوبه انقدر

سر و صدا ایجاد کرده بود که صدامونو کسی نشنوه.

-آیان به مَلی می گه از تو کیفم...

پرپر-منشیشه، دست راستشه. اونم نه برای یکی دو سال.

سالهاست!

پرپر نگاهی اجمالی بهم کرد و گفت:

-دختر تو یه وقت یه حرفهایی می زنی که من بهت شک

می کنم!

-چه شکیی؟!

با تردید نگاه کرد و بعد گفت:

-چیزی بینشون نیست. حداقل انقدر که بین تو و آیان

هست بین اونا هیچی نیست.

-بین ما چی هست؟!

شاکیی و تهدیدی به پرپر نگاه کردم و پرپر گفتم:

-منظورم امروز تو استخره که چند بار دیدم با هم پچ پچ کردید. حتی ظهر که از پله ها می اومدیم پایین من جلوتر دیدم که آیان تو رو تو بغلش کشوند.

هینی با هول تو سینه ام کشیدم و گفتم:

-خاک به سرم پرپر! تو بغلش کشید چیه؟ داشت اذیتم می کرد به خدا، وگرنه بین ما چیزی نیست. من که همه چیو به تو می گم.

آیان بلند صدا زد:

-ملیحه؟ آه یه چیز می گی بیار می ره که بیاد.

دیدم ملیحه گوشی به دست در حالی که تند تند حرف

می زد و بعد با عجله تماسو قطع کرد، با پاکت سیگار اومد

و گفت:

-گوشیم زنگ خورده بود داشتم حرف می زدم.

آیان-طرف بیکاره انگار، مگه می شه یه کله زنگ بزنه حرف

بزنه؟

ملی جا خورده گفت:

-اوا! طرف کیه دکتر؟!

پرپر خطاب به من گفت:

-دیدى؟

-منو بگو با تو صلاح و مشورت می کنم.

پرپر-باشه منم خرم.

شاکی پرپر رو نگاه کردم و گفتم:

-اصلاً هم اونی نیست که فکر می کنی! من مادر یه بچه ی

هشت ساله ام!

پرپر-چه ربطی داده! اون گیر داده تو هم بدت نمی آد.

-اتفاقاً من خیلی هم بدم می آد چون تو آب به من می گه
اگه باختی می آی تو تخته. مگه من خراب کف خیابونم که
با من شرط می بنده؟ بی شعور.

پرپر جا خورده گفت:

-واقعاً بی شعوره! بهش نمی یاد ولی خاک بر سرش.
موزیک بابا کرم تو فضا پیچید و یهو همه ی خواهر برادرانم
حتی سعید باهم گفتند:

-آهااااان.

ملی-پاز کن آهنگش نره. ماری بیا وسط.

-ول کنيد من حوصله ندارم ديگه...

احسان-بيا ديگه لوس نکن.

سعید-مامان بيا.

آزیتا-چی می خوای؟ کلاه و دستمال دور گردن؟

پرپر-نه این بدون ابزار هم خوب بلده.

ملی دستمو گرفت کشوند وسط و بقیه اشونم کنار

ایستاده بودند. جلوی آیان نمی خواستم برقصم اونم بابا

کرم!

آزیتا-برقص ديگه دلمون آب شد.

سعید با هیجان گفت:

-خاله مامانم انقده قشنگ می رقصه.

آریا رفت باند و جلوتر آورد و با خنده گفت:

-خیلی تعریف کردید. گفتم باند و بیارم جلو افکت بدم.

ملی-بذار.

موزیک پخش شد و دی جی اول آهنگش می گفت:

-با آهنگ بابا کرم موافقید؟

همه، البته جز آیان بلند گفتند:

-بله.

شروع کردم به رقصیدن، سعی می کردم به آیان توجه

نکنم اما مگه می شد؟ رفته عین خان محل سر میز

نشسته و داره نگاه می کنه. انگار رقص برایش آوردن.

جای بدش اینجاست که من باید با نیش باز برقصم.

به اون قسمت آهنگ رسید که می گه:

-کی بلده چشمک بزنه؟ من من من من. کی بلده خوب

قرش بده؟ من من من من.

اوج قر و تاپ و قمیش رقص بود. هر چی جلوی خودمو

گرفتم طرف آیانو نگاه نکنم نشد و نیم نگاهی کردم و

نگاهش مغزمو سوزوند! چنان با سر و سینه ی بالا و سپر
کرده نگام می کرد و خیره بهم بود که انگار صاحب اختیار
منه و من دارم برای اون می رقصم. نگاهش مثل چادر منو
محاصره و احاطه ام کرده بود.

آریا ادای پول رو سرم ریختن و در می آورد و می گفت:

-حیف با مایوییم هنوز وگرنه پول از جیبم در می آوردم رو
سرت می ریختم.

بهران بغلم کرد و سرمو بوسید و سعید با هیجان و افتخار
برام دست زد.

آزیتا-واقعاً فکر نمی کردم با بابا کرم به این قشنگی بشه

رقصید!

صورتمو میون دستام گرفتم و گفتم:

-خجالتم ندید دیگه.

آریا-خب دیگه وقت کبابه خیلی رقصیدیم گشنه امونه. به

کره خوری افتادیم. آیان؟ الان عین خان بالای مجلس

نشستی نه تکون می خوری نه حرف می زنی سر مونو

نُبْرِي!

همه پوز خندی از خنده زدن و آیان بی صدا خندید و

گفت:

-سر تو رو نصف شب می برم چون حرف زیاد می زنی.

آریا-بچه ها آیان انقدر خوب کباب می پزه.

آیان-غلط کردی. من اومدم استراحت کنم. از جام هم

تکون نمی خورم.

احسان و بهران کباب ها رو گردن گرفتن چون به قول

آیان، آریا فقط مواد حروم کن بود، یا کباب ها رو می

سوزوند، یا خام بود. یه طوری کار می کرد که کار نکردنش
بیشتر کمک بود تا کار کردنش.

بعد از اینکه شام خوردیم همه یکی پس از دیگری بلند
شدن و به طبقه ی بالا رفتن تا بخوابن به جز آیان.

منم راهی شدم اما فکرهای پریشون و نامنظمی که تو
سرم بود اجازه ی خواب و بهم نمی داد. گذشته ی تلخ،
شبيه يه بیماری وراثتی که هیچ گریزی ازش نداری و حتی
وقتی می خوای به دست فراموشی بسپاریش، دیگران نمی

ذارن یادت بره، مثل تماس های پی در پی فریبرز که دقیقاً
همین هدف و دنبال می کرد.

به دو تا خواهرام نگاه کردم، چنان به خواب عمیقی فرو
رفته بودن که اگه بمب هم بترکه بیدار نمی شن. از این
که مدام این دنده، اون دنده شده بودم خسته بودم و از
جا بلند شدم تا قدمی تو باغ بزنم. شاید پیاده روی و
هوای تازه کمکی به خواب چشم هام می کرد.

از اتاق خارج شدم و به سمت حیاط رفتم. اول فقط صدای
جیرجیرک و فواره ی آب می اومد، چه آرامش بی بدیلی.

کاش گوشه ای از این ملک برای ما بود که هر وقت دلمون
می خواست...

صدای پا شنیدم. نه صدای پای آدم صدای پای حیوون و
بعد صدای نفس نفس زدن... برگشتم و دیدم یا خدایا!!!
این جا مگه سگ داشت؟! سگ از کجا اومد؟! گپ کرده به
سگ بزرگ و عضلانی و سیاه رنگی که تو چند قدمیم
ایستاده بود نگاه می کردم. باید چطوری فرار کنم؟! جیغ
بزنم همه زابراه می شن! سخته نکنم چلاق بشم سگه پاره
ام کنه...

حس می کردم دارم از ترس آب می شدم. دیگه قلبم نمی
زد و طی یه تصمیم آنی شروع کردم به دوپیدن، می
دوپیدما، پاهام انگار داشتن از سرعت زیادم آتیش می
گرفتن. به سمت ساختمون ویلا دوپیدم و صدای پای سگه
هم می شنیدم که داره چهار نعل دنبالم می دوئه. یه آن
دیدم در ویلا باز شد و یکی از در خارج شد و سمت میز و
صندلی حرکت کرد.

نفس نداشتم دیگه بتونم صدا کنم. پدرسگ هم ول کن
نبود می خواست منو بگیره پاره پوره کنه. طرف اومد رو

صندلی بشینه یه آن انگار متوجه ی من شد حتی چشمم

نمی دید کیه فقط دیدم دویید طرفم و انگار من خدا رو

توی اون لحظه در جسم اون فرد می دیدم که به فریادم

می رسه.

پریدم بغلش و انقدر سرعت داشتم که اون چون ایستاده

بود تا منو بگیره، من که به بدنش خوردم داشت تعادلشو

از دست می داد که خودشو نگه داشت. هم زمان سگه رو

هم صدا می زد و انگار پوزه اشو هول می داد، من با صدای

خفه و نفس بریده داشتم از ترس و هول از سر و کول اون

بالا می رفتم که سگه منو گاز نگیره که با حرص و

عصبانیت، با صدای خفه و تشدیدگی گفت:

-برو اونور گدی. بشین.

سگه متوقف شد و مغزم تازه تشخیص داد، آیانه.

از نفس بریده و ترس، صدای دم و بازدمم شبیه

مجروحان شیمیایی شده بود. آیان منو پشتش فرستاد و

با یه دست هم تنمو پشت خودش نگه داشته بود. منم

چهار چنگولی چسبیده بودم به پشتش و می لرزیدم.

گوشیشو درآورد و با جذبه به شخص پشت خط گفت:

-بیا کدی رو بگیر. مگه نگفتم این دو شب مهمون داریم تو

حیات با قلاده باز آزادش نذار؟

-تکون... تکون نخوریم تا... مرده بیاد.

- تو چرا اومدی تو باغ؟ خواب نداری؟

-نه، آخه سگه نبود.

-شبا سگو از خونه پشتی می آره تو باغ.

-قلبم داره تو دهنم می کوبه.

صدای عنایت اومد و دست پاچه گفت:

-آقا من شرمنده ام، خانم ببخشید... کُدی بیا... بیا پسر.

سگو که گرفت، پاهام بی حس شد و افتادم. آیان جلوی

پام چُنپاتمه زد و گفت:

-چی شد؟

-وای انگار دارم از حال می رم. جون از تنم رفت.

آیان-می رم برات آب بیارم.

مچشو با وحشت گرفتم و گفتم:

-نه، ترو خدا یه لحظه صبر کن نفسم بالا بیاد بعد برو.

اول نگاهش تو صورتم چرخ زد و بعد شیطنت تو صورتش

دوئید و گفت:

-نیومده بودم الان قُرْمه ماریا بودی.

خواستم بلند بشم و گفت:

-کمک کنم؟

-نه.

زیر بازومو گرفت و درجا بلندم کرد و گفت:

-همچین یه هیچیه گنده هم نصیب گدی می شد.

چپ چپ نگاهش کردم و بازومو از دستش بیرون کشیدم و

گفتم:

-خودم راه می آم.

آیان-آهان باز خرش از پل گذشت.

-دست شما درد نکنه سگ وحشیت و مهار کردی.

آیان-جونتو نجات دادم. سگمو مهار نکردم.

تو جام ایستادم و گفتم:

-چیکار کنم؟ چک بکشم؟ سفید امضاء؟

آیان با خنده گفت:

-اوهو، انقدر خرج می کنی ورشکسته می شی. از داراییات

خرج کن.

-من دارایی ندارم فقط زبون دارم که تشکر کردم.

-آخه، اینطوری زخم می شی.

-بی تربیت.

راه افتادم و پشت سرم راه افتاد و گفت:

-فردا شب سگه دنبالت افتاد، می ایستم تماشات می

کنما.

ایستادم و با حرص جواب دادم:

-هان؟ چیکار کنم لابد پیام تو تختت؟

با خنده پهن و شیطون، در حالی که دستاشو تو جیب

شلوار جین کوتاهش کرده بود گفت:

-جوون، چقدر فهمیده.

-بمیرم هم جنازه ام تو دستت نمی آد. تو فکر کردی من

بیوه ام مال مفت گیر آوردی؟ چه فکری می کنی؟ اصلاً در

مورد خودت چه فکری می کنی؟ خیال کردی به چهار تا در

پیت گفתי دکتری و پریدن تو بغلت، از بقیه هم می تونی

همچین چیزی رو بخوای؟

-من آدم همه و هر کی نیستم. تنم حرمت داره به تن هر

کسی و همه نمی خوره.

-هه! آیان خسروی غرورت خفه ات نکنه جان به جان

بیافرینی.

-همین یکی، دو دقیقه ی پیش تو بغلم بودی پس زیادی

قمپز نیا زن.

با حرص، با کف دستم کوبیدم وسط سینه اش که همون

طوری بی صدا و دندون نما خندید و طرف دیگه رو نگاه

کرد. دومین ضربه رو زدم و گفتم:

-بی تربیت، بی شعور.

نگام کرد و با نیش باز گفت:

-مگه زن نیستی؟ بعد یه بچه. خودم معاینه ات کردم

پس ادای...

ضربه ی سومو زدم. انقدر محکم که یه قدم عقب رفت و

با خنده وسط سینه اشو ماساژ داد و گفت:

-وحشی هم که هستی. زبون مذاکره نداری؟

-من با آدم مذاکره می کنم، نه یه آدم هَوَل که تا منو می

بینه می خواد بپره رو سرم.

اومدم برم که گفت:

-هَوَل بودم که چرا تن به تنم تا لحظه ی آخر موندی؟
هوم؟ پرنسس آفتاب مهتاب ندیده؟ تقصیر تو نیست
که، مگه چند سالت بود که هول کردی و به یه غربتی لات
رفتی، اونم که بلد نبوده باهات درست رفتار کنه. واسه
همین مغزت بسته و تاریک مونده.

برگشتم و گفتم:

-نورافکنِ مغزتو خاموش کن کورمون کردی.

آیان- ماریا می بینمت.

با اخم و گيجی نگاهش کردم که آهسته زد به قفسه ی

سینه اش و گفت:

-اینجا. همین فردا. چون من می خوام.

زیر لب با حرص گفتم:

-عوضی، پررو. هر چی می گم بدتر می کنه.

به طرف ویلا رفتم و همین طوری زیر لب ریز ریز نق می

زدم. در اتاقی که بهمون داده بودن و باز کردم و داخل

رفتم. تا در اتاقو بستم رو به در اتاق ربدو شامبر تو تنمو در

آوردم که پشت در آویزون کنم اما دیدم چوب لباسیه

نیست. مطمئنم که پشت در چوب لباسی دیدم! حتی یه ساعت پیش وقتی دراز کشیده بودم به چوب لباسیه زُل زده بودم. یعنی توهم زدم؟! ولش کن یه گوشه بنداز بخواب دیگه.

ربدو شامبر رو اومدم پرت کنم رو میز توالت اتاق، برگشتم دیدم خواهرام نیستن! اینا کجان! چراغ اتاقو روشن کردم دیدم اتاقو اشتباه اومدم. انگار سطل آب یخ رو سرم ریختن، یه طبقه کمتر اومدم بالا! اتاق اول طبقه ی سوم اتاق ما بود و اتاق اول طبقه ی دوم اتاق آیانه!

تا تحلیل کامل شد در اتاق باز شد و آیان اومد تو اتاق. با
چشمان شوک زده، کوپ کرده به آیان نگاه می کردم که پا
پوزخند رو لبش گوشه ی لبشو می جوید و بهم نگاه می
کرد و بعد یه مکث گفت:

-با دست پس می زنی و با پا پیش می کشی.

جمله رو قاطعانه بیان کرد و هول زدم گفتم:

-نه اشتباه اومدم، اتاقمو اشتباه اومدم. ببین اتاق اول

طبقه ی بالا واسه ماست دیگه من یه طبقه کمتر اومدم.

سری به تایید تکون داد و در اتاقو بست که با چشمای گرد

گفتم:

-در رو چرا می بندی؟

پیش رفتم که از اتاق بیرون برم که مانعم شد و گفت:

-ماریا ببین با این لباس خواب صورتی ساتنی کوتاهت...

بند لباس خوابمو از روی شونه ام با انگشتش به طرف

پایین شونه ام سُر داد، سریع دستشو پس زدم در حالی

که جمله اشو کامل می کرد:

-اومدی تو اتاق من و داری می گی اشتباه اومدی؟

ربدو شامبرمو پوشیدم و نگاش با شیطنت و نیشخند

درست روی بالا تنه ام بود. دستمو رو قفسه ی سینه ام

گذاشتم و گفتم:

-اشتباه اومدم چند بار بگم؟ باید دست رو قرآن بذارم؟

-دوباره قربانی شدی؟ چقدر دلت می خواد نقش قربانی رو

بازی کنی. عزیزم با پای خودت اومدی اما با پای خودت

وقتی می ری که من اجازه بدم.

-برو گمشو بی جنبه...-

بازو هامو گرفت و با حرص گفتم:

-جیع می زنما.

-جیغ بزن. بلند. چون آریا خوابش خیلی سنگینه برادر مم

باید شاهد باشه.

با دندونای روی هم اسمشو تشدید می گفتم:

-آیااان.

-تو با لباس خواب تو اتاق منی. نه من تو اتاق تو، پس

چطور توجیه می کنی که با پای خودت نیومدی پیش من؟

به جای جنگیدن رُوش دیگه ای رو پیش گرفتم و با

مسالمت گفتم:

-ببین یه بار اشتباه کردیم، غلط کردیم دیگه، غلط بود،

نباید تکرار بشه تو چرا...

-من از فکرت در نیومدم.

جا خورده گفتم:

-یعنی چی؟!؟

-یعنی...

سرشو خم کرد و لبمو چنان با ولع به کام گرفت که از

حرکتش اول هنگ کرده دستامو تو قفسه ی سینه ی

خودم جمع کردم. بوی عطری که معرفش بود آن چنان تلخ

زهرمار بود که انگار بوی سیگار و چوب می داد اما به مرور
تلخیش به مشام می نشست. عطرش تام فورد بود بوشو
می شناختم. کمرمو به طرف خودش فشار داد که با
مشتام خواستم شونه هاشو به عقب هول بدم اما زورم
نمی رسید. می تونست منو تو بغلش مچاله کنه. لبمو از
زیر دندونش رد کرد، از درد سرمو پایین آوردم و چشمامو
به هم فشردم و با درد گفتم:
-آخ آخ کندی.

تقلا کردم ولی حرکتی نمی کرد. اومدم دستامو به طرف بالا

بکشم تا دستام از تو بغلم رها بشه که قدرت تقلام

بیشتر بشه که منو برگردوند و از پشت بغلم کرد و

دستامو تو یه دستش غلاف کرد.

بدی اینکه ریز جثه باشی همینه که زورت به هیچ کس

نمی رسه و با حرص و صدای خفه و کلافه گفتم:

-آیاااااان!

-هیس، هیس. تو که از پس من بر نمی آی. خودتم که

دوست داری پس بذار به جفتمون بچسبه بعدش می ری.

-نمی تونی با من این رفتار رو داشته باشی.

-چه رفتاری؟ این یعنی؟

سرشو تو گردنم فرو کرد، می بوسید و بو می کشید،
دستمو آهسته رها کرد و نوازش گونه لمس می کرد. هر
یه ثانیه هم پشیمون بودم، هم می خواستم ادامه بده!
به خودم نهیب زدم بعد شمال دیگه هیچ وقت باهاش
روبرو نمی شم. دنبال توجیه خودم بودم اما افسارمو از
توجیهاتم می گرفت. کاری با من می کرد که هیچ وقت اون
تجربه رو نداشتم.

اینبار بیشتر و ملموس از دفعه ی قبل بود. انگار تموم
نقاط حساس بدن منو می شناسه، حتی می دونه اندکی
درد تو چه نقاطی می تونه تحریک کننده تر باشه.
هنوز همون طوری وسط اتاق ایستاده بودیم اما با من کاری
کرده بود که چپ و راستمو گم کرده بودم و اگه از تنم اثر
انگشت می گرفتن، تموم تنم جای آثار اون بود.
جرات نداشتم به زمین نگاه کنم که ببینم مرزهای
بینمونو دریده. آخه اینجا چیکار می کنم؟ چرا خود دار

نیستم؟ انگار موم تو دستاشم که هر طوری می خواد منو

شکل می ده و منم لال شدم.

یه آن رهام کرد و عین گیج و منگا حیرون وسط اتاق مونده

بودم، تازه بعد دو سه ثانیه موتور مغزم روشن شد که

لباسمو از روی زمین جمع کنم و برم که صدای قفل شدن

در اتاق اومد و هاچ و واچ همون طوری خمیده به در نگاه

کردم و گفتم:

-قفل... قفل کردی؟

-کجا؟! شما فعلاً تشریف دارید تازه مقدمه چینی کردم

دست گرم بشی.

عین بادبادک که نخشو می گیرن و با خودشون می برنش،

منو به همین راحتی گرفت و سمت تختش برد. این تخت

مثل تخت قبلی هیچ اعتراضی نمی کرد، شنیدن صدای

نفس ها و شبه صوت ها تعذب آور بود اما بی حیایی و

بی پروایی ما انقدر زیاد بود که زور این تعذب بهش

نرسید.

هیجان تک تک اعمال آیان که پیش بینی نشده بود، برام

انقدر زیاد بود که حتی عqlم منتظر بود ببینه بعدش

چی می شه.

چنگ هام رو ملافه تخت به حدی فشرده بود که احتمال

داشت اگه چنگم باز بشه تار پودِ ملافه از هم دریده شده

باشه.

بی اختیار لب هام از هم باز شدن و صدای خودمو

شنیدم. با هول و عجله به در نگاه کردم و دستمو روی

لبم گذاشتم که آیان به روم برگشت و موهامو پس زد و

گفت:

-صدا بیرون نمی ره.

نفسم هنوز جا نیومده بود ولی با صدای خفه و با

تشویش گفتم:

-می خوام برم.

آیان خندید، خنده ای راضی و کجکی و بدون اینکه توقفی

به خواسته اش بده ادامه داد. انگار بازیم می داد، بعد

راضیم می کرد و بعد به خواسته هاش لباس اجابت می

پوشوند، طوری که من دهنم بسته می شه و اعتراضی
نداشتم.

ساعت چهار و نیم صبح بود که بلاخره کنارم دراز کشید،
خواستم بلند شم که چرخید طرفم و گفت:

-ب خواب.

-ب خوابم؟! دارم دیوونه می شم...

-هیس هیس.

-من اینجا چیکار می کنم؟! چقدر احمق و بی شعورم.

-ب خواب.

حیرون نگاش کردم که دست انداخت دورم و چشماشو

بست و گفت:

-دو ساعت دیگه بیدارت می کنم بری.

-منو خریدی؟

-بخرم؟

-آره هر وقت خریدی هر دستوری بگی می گم چشم.

-باشه. فرصت بده شاید خریدمت.

-کثافت.

باز همون خنده. بدون اینکه چشم باز کنه گفت:

-چرا به لذت لحظه هایی که داشتیم فکر نمی کنی؟

-می خوام برم تو اتاقی که خواهرام هستند.

-دو ساعت دیگه. انگار یادت رفته کجایی.

-پرپر اگه بیدار بشه ببینه من نیستم...

-هیس، هیس. خیلی خوبه که انقدر کوچولویی که تو

بغلم گم می شی امّا خیلی استخوانی ای برات داروی

تقویتی می نویسم...

با حرص با آرنجم خواستم عقبش بدم در حالی که می

گفتم:

-باورت شده منو خریدی؟ چشم آب می آرم زیر پوستم که

خوشت بیاد.

-آفرین، مطیع دوست دارم.

با عصیان به عقب هولش دادم و همونطوری که می

خندید از رو تخت بلند شدم لباس پوشیدم و گفتم:

-خاک به سر منه احمق بی شعور.

-ماریا به تجربه ای که داشتی فکر کن.

-ساکت شو ترو خدا آه.

از اتاقش با احتیاط خارج شدم و به اتاقی که به ما داده

بودن رفتم. تا هفت هشت صبح که کلاً چشم رو هم

نذاشتم چون مدام درحال توبیخ و سرزنش خودم بودم.

باور نمی کردم انقدر سست عنصر و ناتوانم! از بی

عرضگی و سستی خودم حرص می خوردم. هر وقت هم که

خوابم می برد خودمو هوشیار می کردم و ادامه غصه ها رو

می خوردم. به جایی رسید که ساعت ده یازده صبح بود و

من کوفته و در مونده تو جام بودم و نمی تونستم بلند

بشم.

متوجه شدم که بچه ها از ویلا بیرون زدن اما من
نتونستم حتی رختخواب و ترک کنم. می خواستم خودمو
به خواب بزنم تا دور از چشم آیان باشم، شایدم دور از
چشم خواهر برادرانم که گولشون می زدیم، دست کم من
این حسو داشتم!

بعد ساعت ها دوباره سر و صدا و همهمه اومد و معلوم
بود که بچه ها از بیرون اومدن.

به زور از جا بلند شدم و به سرویس اتاق رفتم و دست و صورتمو شستم. زیر چشمم گود افتاده بود و انگار از چهار پنج صبح تا الان که از جا بلند شدم از غصه ذوب شدم. نفسی آه شکل کشیدم و از دستشویی خارج شدم که در اتاق باز شد و اول دخترا بعد برادرام وارد شدن و بهران جلوتر از همه گفت:

-آه تو تازه بیدار شدی؟

پرپر-مریضی؟!

ملی-صورتت پف کرده!

سعید-مامان گریه کردی؟

-نه فقط تا صبح نتونستم بخوابم جام عوض شده بود

بعدشم تا می خوابیدم مجدد از خواب می پریدم. نه

مریضم، نه گریه کردم فقط خسته ام چون بازم مثل آدم

درست نخوابیدم.

سعید-مامان من ماهی گرفتم باورت می شه؟

-با چی؟

سعید-با لنسر، کرایه کرده بودیم. بعد ماهیه رو ولش

کردیم.

-پس برای چی گرفتیش؟

سعید-برای ماهیه دلم سوخت.

دستمو باز کردم و به بغلم اومد و آغوشمو بستم و

بوسیدمش و احسان گفت:

-ناهار نخوردی؟

-نه، ماما اینا نیومدن؟

پرپر-زنگ زدم ماما می گفت "ما افتادیم دست اینا هر جا

می گن مجبوریم بریم دیگه."

-یعنی چی؟ یعنی نمی آن؟!

ملی-لابد خوش می گذره دیگه. حداقل اینکه به ما خوش
می گذره.

پرپر-نه بابا از دست مادر اینا...

به بیرون اشاره کرد.

-کفریه می گفت انقدر پُز داد و طاقچه بالا گذاشت که

حالم بده دارم خفه می شم.

-الهی بمیرم.

احسان-مگه آدم از هر کسی تاثیر می گیره؟! پُز بده.

پرپر-لابد مامان و در حد خودش نمی دونه دیگه.

-کی باشه؟

ملی-ببخشیدآ ما الان تو ویلا شونیم.

-برو بابا تو هم با این صاب کارت. اینو ببینید جای اینکه

هوادار خونواده اش باشه طرف اوناست.

بهران-یعنی نون و نمک هم ماری رو آروم نکرده ها بچه

ها. بد جوری از آیان بدش می آد.

سعید-مامان بدت می آد؟

با چنان غصه ای منو نگاه کرد که نظر مو در نطفه خفه کرد

و گفتم:

-بدم نمی آد ولی یه جورین دیگه.

ملی رو به بقیه گفت:

-یه جورین؟! چه جورین؟! شما هم این حسو دارید؟

احسان-من فقط حسم به زیبایی آزیتا کار می کنه.

بهران و پرپر و ملی خندیدن و سر به سر احسان گذاشتن

و احسان گفت:

-حیف که تفاوت ها دست و پامونو بسته.

پوزخندی تلخ زدم و گفتم:

-بلا به دور که فامیل اینا شیم.

احسان-خدا وکیلی اخلاق بچه های محمود خوبه.

پرپر-احسان از دست رفت.

بهران-دگمه ریست هم نداره.

گوشی ملی زنگ خورد و ملی گفت:

-شما بدون من ادامه بدید من الان می آم.

ملی از اتاق خارج شد و بهران گفت:

-این دهن ما رو سایید. یارو چقدر هم وراجه یه کله است.

نان استاپ حرف می زنه اینم حوصله ی زرِ اونو داره.

احسان-من هفده سالم بود یه دوست دختر داشتم انقدر
زر می زد آخرش صداش دورگه می شد بعد من زرهایی که
می زد و دوست داشتم. الان که فکر می کنم بدجور از
خودم ناامید می شم.

پرپر-آخه دو نفر چی دارن که هر یه ساعت به هم بگن!
بابا حرف زدی، حالشو پرسیدی، تعریف تو کردی بس کن
دیگه. صدای آیان و هم در آورده. لابد سر کارشم همینه
دیگه.

احسان-خدا کنه بهم بزندن وگرنه کارشون بالا بگيره و يارو

بياد ملي رو بگيره بايد با ملي قطع رابطه كنيم وگرنه يارو

مغز ما رو مي خوره سرسام مي گيريم.

همه خنديديم و گفتم:

-روتونو كنيد اونور مي خوام لباسمو عوض كنم.

پسرا برگشتن و پرپر بعد درآوردن ربدوشامبرم با تعجب

گفت:

-جاي بند لباست چرا پاره شده.

باحرص در درونم غريدم:

-آیان وحشی لباسو دریده دیگه.

ولی با لحن تعجب تصنعی گفتم:

-عه!!

بهران-شب بریم رشت و بگردیم.

احسان-خسته ایم ها از کله صبح بیرون کمپ زده بودیم

ولی باید شب می موندیم.

سعید-مامانم تنها بود.

بهران-پسر، ما هم به خاطر مامانم برگشتیم دیگه.

احسان-ماری تموم شد؟ عه عه بچه ها راستی کادوی اینا

رو ندادیما تو ماشین ماست. پرپر تو بده به آزیتا که به

دست مادرش برسونه.

-لباس پوشیدم.

احسان خودشو رو تخت انداخت و گفت:

-دیشب صدای این سگه تو مخ من بود.

پرپر-کدوم سگه؟! مگه سگ دارند؟

ترجیه دادم ساکت باشم و به هوای چیزی خوردن از اتاق

بیرون زدم. داشتم از پله ها پایین می رفتم که رو پله ها

به آیان برخورد کردم. قلبم هری ریخت یه طوری که انگار
از زیر شونه ام تا نافم یک هو منقبض شد.

خواستم محل ندم و رد شم، دستام خیس عرق شده بود
و یخ کرده بود، آرنجمو خواست بگیره که دستمو عقب
دادم و خودمو به دیوار چسبوندم که رد بشم برم.

ایستاد نگام کرد و بی حرف خودمو ازش خلاص کردم. اصلاً
نباید دیگه بهش رو بدم، کثافت از من سوء استفاده
کرده. وارد آشپزخانه شدم هیچ کس نبود. در یخچال و باز
کردم و دو تا تخم مرغ برداشتم که درست کنم تا در

یخچالو بستم دیدم آریا وارد اشپزخونه شد و جا خورده

گفت:

-عه!! لعنت به شیطون هی گفتم یکی کمه ها. تو نیومده

بودی.

-خسته نباشی.

-چرا نیمرو می زنی؟ بذار صدا کنم برات غذا ردیف کنند.

-نه نه همین خوبه.

-کم خوراکی دیگه. خدا بنده ی بصره ساخته. لباس با یه

متر پارچه حله. خوراک دوتا تخم مرغ بخوری حله. تو

ماشین جا نباشه رو پا بشینی حله...

نگاهی به آریا کردم که با نیش باز خندید و گفت:

-ژاپنی ها ماشین هاشونو از رو شما می زنند کم هزینه و...

-سگ جون نه؟

آریا لبشو گزید و سعید اومد و گفت:

-مامان برای منم درست کن گرسنه ام شده.

آریا-آی گفتمی و کبابم کردی لامصب خندق بلا با هیچی پر

نمی شه.

سعید-سوراخه لاید.

آریا باخنده گفت:

-نه عمو این جر خورده.

منم خندیدم و دوباره تا اومدم درست کنم ملی اومد و با

هیجان گفت:

-تخم مرغ با کره درست می کنی؟ منم می خوام.

-شما ها مگه غذا نخوردید؟

ملی-خوردیم اما تا از اونجایی که بودیم برسیم به ماشین
یه ساعت پیاده روی کردیم هضم شد.

خلاصه جای یه تابه سه تا تابه نیمرو درست کردم و همه
یکی یکی اومدن و نشستن خوردن.

نیمرو از گلوшон پایین نرفته هر کس یه طرف ولو شد و
خوابید. جز آیان. چرا آخه تو باید بیدار باشی! کتاب تو
دستش بود و بی حرکت با چشم می خوند...

سعی کردم اسم رو کتابو بخونم اما به زبان اصلی بود.

انگلیسی و فارسی و عربی هم نبود که به چشمم آشنا

باشه. سعید همونطوری که سرشو رو پام گذاشته بود و

دراز کشیده بود، آیان و صدا زد:

-عمو آیان؟ کتاب چی می خونی؟ دکتری؟

آیان کجکی خندید و گفت:

-نه زندگی نامه است.

سعید-زندگینامه چیه؟

آیان-یعنی یکی تعریف کرده چه اتفاقاتی تو زندگیش

افتاده که می تونه به دیگران درسی بده.

سعید-پس مامانم باید یه کتاب بنویسه.

چشم آیان طرف من چرخید که سریع نگامو ازش گرفتم و

چند دقیقه بعد گفت:

-انگار دیشب نتونستی بخوابی.

با حرص و کفر در اومد به قیافه ی شیطونش نگاه کردم و

گفتم:

-نخیر، متاسفانه آرامشم صلب شده بود. جام عوض شده

بود نخوابیدم.

لبخندی پهن با لب های بسته زد و گفت:

-ای بابا، عادت می کنی.

با لج و غضب و صدای پاییں در حالی که به بچه ها نگاه

می کردم گفتم:

-به چی عادت می کنم؟

-به... عوض شدن جای خوابت دیگه.

-شما استراحت نمی کنی؟

-برای من سه ساعت خواب هم کافیه. بدن من به خواب

کم عادت داره. خیلی وقت ها مجبورم ساعت های طولانی

تو اتاق عمل باشم، گاهیم بعد یا قبل جراحی هم مطب

باشم یا که قبل جراحی مطب بودم.

حالا بهش آروم تر و مسالمت آمیز تر نگاه می کردم.
آیان-معمولاً پزشک ها وقت چندانی برای خواب ندارند
برای همینم وقت استراحتشون هم بلد نیستن خوب
استراحت کنند و طبق اصولِ قبل، زود بیدار می شن...
زیر لب گفتم:

-به زور هم مانع استراحت بقیه می شن.

کتاب و بست و همونطور که می خندید سرشو به عقب

داد و با انگشت اشاره و شست زیر گودی چشماشو

فشاری داد و گفت:

-قدر نعمتو نمی دونی دیگه.

بی صدا، با حرص و اشاره گفتم:

-هیس می فهمند.

با شیطنت و نیش باز نگاه می کرد. پا رو پا انداخت و

صدا زد:

-خانم؟ لطفاً دو تا فنجون چای بیارید.

کنترل تلویزیون و برداشت و بدون اینکه از من بپرسه یه

مینی سریال گذاشت و منو طوری با خودش همراه کرد که

به یه جا رسید بهش گفتم:

-استوپ می کنی برم دستشویی؟

پایان هر قسمت بدون در نظر داشتن ناراحتی و اتفاقات
رخ داده و شماتتی که خواب و بی رحمانه از من گرفته بود
با هم تبادل نظر می کردیم.

فیلم زیر نویس بود و وقتی تند رد می شد بهش می
گفتم:

-چی گفت؟

با حوصله دیالوگو معنی می کرد. چقدر خوب بود که
زبانش انقدر فوله! البته که سال ها خارج از ایران بود.

اولین نفری که بیدار شد آزیتا بود، وسط حال ایستاده بود

و به تلویزیون نگاه کرد و گفت:

-چی می بینید؟

آیان-شما خوابیدید ما حوصله امون سر رفت سریال

گذاشتیم، یه قسمت دیگه تمومه.

آزیتا نفسی کشید و گفت:

-لنگه خودتو پیدا کردی آیان؟! کتاب، موسیقی، فیلم.

حس کردم از حرفش گرمم شد، آزیتا درحالی که می رفت

می گفت:

-آخه کی می آد سفر سریال می بینه؟

آیان-عزیزم همه اش که نباید تو عشق و حالِ سبک شما

بود!

آزیتا-بچه ها بیدار شید ساعت نه شبه حاضر شیم بریم.

-خونه؟

آزیتا-خونه؟! نه بریم یه جا تو ساحل هست بکر. همه

جوونا جمع می شن بزن و برقص و دیرینک، انقدر خوش

می گذره.

آیان جدی گفت:

-مخصوصاً که سرتون داغ می شه می پرید تو آب و خفه

می شید.

آزیتا-آیان جون می خوام مبصر بازی در بیاری نیا خواهشاً.

بشین فیلمتو ببین.

آیان-عزیز من، هر جا که نباید رفت. به تو و آریا هر

لوکیشنی می دن می دوید می رید.

آریا خواب آلود از روکاناپه بلند شد و گفت:

-من به تو گفتم بگو داریم می ریم رشت بگردیم بعد راهو

طرف ساحل کج می کنیم. باز همه چی رو گذاشتی کف

دست آیان؟

سرم طرف بهران چرخید پس اونم بعد از ظهري گفت "

بریم رشت" الکی بود؟

آیان-معلومه که من نمی آم. آخر هفته از هر جا می آن

اونجا. لات بی سر و پا و بی ناموس که دنبال لاشی...

نگاش طرف سعید که هنوز خواب بود چرخید و حرفشو

خورد ولی جمله اشو ادامه داد:

-برای شما مهم نیست واسه من مهمه.

آریا رو به آزیتا گفت:

-انگار جای تحصیل تو اروپا، رفته قم حوزه ی علمیه.

آیان به من جدی نگاه کرد و گفت:

-البته که صاحب اختیاری ولی جایی که اینا می رن جای

بچه نیست.

آزیتا-آره قربون شکلت آیان دفعه ی آخر زهرمارمون کردی،

جای خوش گذرونی کارمون به شکایت بازی رسید.

پرپر-چرا؟!

آزیتا-چون جناب دکتر. همین آقایی که الان انقدر با

شخصیت رو مبل نشسته دماغ دو نفر رو شکوند.

پرپر- چرا؟! مگه چی شده بود؟

آزیتا-اصلاً هیچ دلیل منطقی نداشت.

آیان-نداشت؟!!

آزیتا-نه نداشت. دلایل تو برای خودت منطقی هستند.

آیان-خیلی خوب برید بهتون خوش بگذره.

آزیتا-پروین جون برادراتو بیدار کن حاضر بشن. ما بریم.

پرپر-ملی کجاست؟

آیان-کجا می تونه باشه؟ لابد ورِ ورِ جادو زنگ زده داره

حرف می زنه. آرتروز فک نگرفتن؟

خنده ام گرفته بود. آیان دوباره فیلمو پلی کرد و بچه ها

درتکاپو و حرکت بودن که من گفتم:

-چرا... چرا به درد بچه نمی خوره؟

آیان-دوست داری بری؟ سعید و بذار برو.

جا خورده به آیان نگاه کردم و با تردید گفتم:

-برم؟! من بدون بچه ام کجا برم؟!

آیان با لحن راضی تر گفت:

-پس سوالتو درست بپرس، چرا جای آشغالیه؟ چون تا
خرخره می خورند و هرغلطی می خوان می کنند، هر کلمه
ای به دهنشون می آد می گن. یهو یکی اون وسط لخت
می شه می پره تو آب. یه بی بند و باری محضه.

با تعجب گفتم:

-پلیس نمی آد؟

-پول می دن. خیلی راحت پول می دن. چون ساحل
اختصاصیه و ورودی داره.

با ابروهای بالا داده سری به تایید تکون دادم و مجدد

پرسیدم:

-کسی قبلاً، اونجا مرده؟

آیان نگاهی عاقل اندر سفیه بهم کرد و گفت:

-پارسال یه اکیپ برای خوش گذرونی رفته بودند بعد از

اینکه مشروب خوردند و احتمالاً هم مواد مصرف کرده

بودن دو سه نفر آوردن می کنند، دو نفر هم تو دریا غرق

می شن.

با نگرانی به طرف برادرانم نگاه کردم. خیالم بابت پرپر
راحت بود اما پسرها بی پروا بودن، ملی هم توسط پرپر
کنترل می شد.

تو جام جا به جا شدم و پرپر رو صدا زدم و گفتم:
-چرا باید همچین جایی برید؟! می گه...

به آیان اشاره کردم و گفتم:

-پارسال دو نفر غرق شدن.

پرپر-ماری بچه شدی؟ مگه گُند ذهنیم! من خودم حواسم

به همه هست. سعید و بیدار کن برو بالا لباس بپوش.

-نه من نمی آم.

چشمای پرپر گرد شد و گُپ کرده نگام کرد. فهمیدم چرا

تعجب کرده و دست پاچه شدم و با همون احوال جواب

دادم:

-واسه همین می گم یه جا دیگه بریم که همه دست

جمعی بریم. می گه جای بچه نیست.

آیان یه آن با ابروهای بالا داده نگام کرد بعد پوزخندی از

خنده زد. به خطابم می خندید. آخه چی می گفتم؟ آیان؟

درسته طی دو روز همه با هم صمیمی شدن ولی من نمی

خواستم اسمشو صدا بزنم و مهر تایید به صمیمیتش

بزنم.

پرپر بی صدا اشاره کرد برم سمتش و من گوش به امرش

دادم و نزدیکش شدم و با صدای خفه گفتم:

-با آیان تنها باشی؟

-چکار کنم به ذهنیت سعید گند بزنم؟

پرپر با تردید نگاهم کرد و انگار تو سرش دو دو تا چهار تا

می کرد. فهمیدم که هم دلش به رفتن بود هم دلش

پیش من بود. با اطمینان گفتم:

-سعید هم هست اتفاقی نمی افته دیگه.

پرپر-چه اتفاقی؟ معلومه که اتفاقی نمی افته!

-تو که مطمئنی پس برید دیگه.

آیان بلند گفت:

-می خوام پلی کنم.

پرپر پسرها رو بیدار کرد و من و آیان هم سریال و می

دیدیم که بدون مقدمه گفت:

-بعضی آدم ها هر چقدر هم سنشون بالا بره باز هم بالغ

نمی شن.

با گيجی نگاهش کردم، بعد به صفحه ی تلویزیون نگاه

کردم و با همون گيجی پرسیدم:

-منظورت فیلمه؟

-منظورم خواهر، برادر خودمه.

اولین بار بود که چیزی از شخصیتش می فهمیدم.

نگاهش به تلویزیونه اما حواسش به خانواده اش و از

اینکه جای مناسبی رو انتخاب نکردن داره حرص می خوره.

حتی اینو فهمیدم که به بچه ها اهمیت می ده و همین که

گفت "برای سعید مکان مناسبی نیست." اینو نشون می داد.

با وجود عوضی بودن یه خلق و خوی مثبتی هم داره. بچه ها با چه هیاهویی هم رفتن. حقیقتش دلم می خواست منم برم اما سعید مهم تر بود.

اونا رفتن و ما در سکوت محض فیلم می دیدیم که سعید بیدار شد و با دیدن خونه ی سوت و کور غصه دار از من پرسید:

-ما چرا نرفتیم؟ چون من خواب بودم؟

-نه مامان. چون جای مناسبی نبود.

-مناسب نبود یعنی چه؟

به آیان نگاه کردم، مناسب نبود واقعاً یعنی چی؟ اونم

برای یه بچه ی هشت ساله! چطوری باید توضیح بدم؟

آیان-یعنی جاییه که ممکنه آدم هایی رو ببینی که

اشتباهات زیادی می کنند و ممکنه دیدن اون اشتباهات

برای زندگی درست تو مضر باشه.

سعید-یعنی ما بشینیم خونه؟

آیان-نه کی گفته ما می شینیم خونه؟ حاضر می شیم می

ریم بیرون شام می خوریم و بازی چند بعدی می کنیم و

برمی گردیم و اگه خسته نشده بودی بازم کاری که تو

خوشحال بشی رو انجام می دیم.

سعید حیرون به آیان گفت:

-عمو آیان اینا رو واقعاً انجام می دیم یا مسخره ام می

کنی؟

با غصه دست رو سر سعید کشیدم و آیان بعد یه سکوت

کوتاه جواب داد:

-رفیق چرا دستت بندازم؟ پاشید حاضر شید، من یه جارو

می شناسم که برگراشو هیچ جا نداره.

سعید خوشحال از جا بلند شد و به طرف پله ها دوید.

منم از جا بلند شدم و سعی می کردم با آیان چشم تو

چشم نشم ولی گفتم:

-ممنونم که تو این دو روز با سعید خوب رفتار کردی.

آیان-با مادر سعید چی؟

با هول طرف پله رو نگاه کردم و بعد به آیان که بی صدا

با نیش باز نگاه می کرد با صدای خفه گفتم:

-به خداوندی خدا اگه کاری کنی ذهن بچه ام بهم بریزه یا
اگه این محبت ها رو بهش می کنی که من بهت باج بدم
خیلی بد می بینی. از آبروم می زنم که تو رو، رو سیاه
کنم.

آیان با خونسردی نگام کرد و گفت:

-مگه من شوهر لات و بی سر و پای قبلیتم که به بچه
محبت کنم که از تو سوء استفاده جنسی کنم؟
کوپ کردم و خیره نگاهش کردم، آب دهنمو به زور
بلعیدم و پرسیدم:

-اینا رو ملیحه گفته؟

-مگه من جای مطب، مطبخ دارم که موقع سبزی و حبوبات

پاک کردن با ملیحه بشینم غیبت زندگی خواهرشو بکنم؟

-پس از کجا می دونی؟

-دونستن اینطور چیزا یه کم ذکاوت می خواد. تو تموم

خاطراتت و باورهایت و از یه مرد و هر چی از یه رابطه می

شه گفت و از زندگی قبلیت تو سرداری. بدیهیه وقتی

ترسی رو به زبون می آری از تجربه ات نشأت می گیره.

جا داشت اعتراف کنم که شوکه به آیان نگاه کردم و
زبونم قاصر بود که جوابی بهش بدم، انقدر مسلط و
مطمئن حرف زده بود و دقیق به هدف زده بود که جوابی
هم نمی تونستم بدم! چقدر ریز بین و باهوشه! به خودم
مسلط شدم و سری کوتاه تکون دادم و گفتم:
-خوبه. از کار بیکار شدم می تونی رمال بشی.
پوزخندی که جز تعریف شخصیتش بود، همون خنده ی
کجکی شیطونش اومد رو لبش و گفت:

-من چرا باید از کار بیکار بشم؟ کسی که شغلش تو سر
شه هیچ وقت بیکار نمی شه. اسم اینکه می تونم رفتار تو
رو بخونم رمالی نیست.

-علم لدونیه؟

خندید، همونطوری بی صدا و دندون نما که فقط ممکنه
صدای خنده اشو بشنوی، اونطوری که از چشمای سیاهش
یه خط می مونه و بعد گفت:

-شاید به اذن خدا برای تو علم لدونی پیدا کردم ما، ریّا.

با فاصله و تشدید و بازی چشماش و صورتش اسمو

تلفظ کرد.

-بهتره برم به سعید کمک کنم.

منتظر نشدم ببینم عکس العملش چیه و به طبقه ی بالا

رفتم. شاید درستش این بود که نریم بیرون. سعید چی؟

از یه زندگی سخت با اون همه درد، تازه خلاص شده. حتی

یه تجربه ی کوچیک دل خوش گُنک هم نداره. حالا به

خاطر اشتباه خودم سعید و محروم کنم که بچه انقدر

ذوق داره؟

حاضر شدم، یه پیرهن تنم بود که دو لایه بود یه آستری
ساتنی داشت و روش حریر بود حریره کمی از آسترش
بلند تر بود و تقریبا قد لباسم اصلاحا میدی بود. روش
یه کت کوتاه هم پوشیدم. موهامو فرق وسط باز کردم
چون سنم و پایین تر نشون می داد. از دو طرف شقیقه ام
موهامو جمع کردم و بقیه اش به پشت شونه هام رها و
باز بود. ترجیه دادم فقط ریمل بزnm و تینت لب بزnm و
روش برق لب بزnm. وقتی آرایش صورت سبک تر باشه
سن هم پایین تر می آد، برای منی که تو آستان ی سی

سالگی بودم خیلی مهم بود که درست آرایش کنم و لباس
اشتباهی نپوشم.

سعیداز پشت سرم غر زد.

-مامان بدو دیگه. الان همه جا بسته می شه.

-مامان جان، تو فصل مسافر همه جا تا دیر وقت بازه.

-تو فصل مسافر چیه؟

-یعنی فصلی که تو شهرهای شمالی یا خیلی دیگه از

شهرها مسافر زیاد می آد. هم کاسبا تا دیر وقت هستند،

هم شهر بیداره.

کیفمو برداشتم و گفتم:

-بفرمایید آقا.

به طرف پایین رفتیم، آیان تو حیاط نشسته بود سیگار

می کشید و با دیدن سعید، سیگار رو خاموش کرد و

گفت:

-رفیق جنگی باید حاضر بشی.

سعید-مامانم دیر حاضر شد.

آیان نگاهش به سرعت ازم عبور کرد و بعد دستی رو سر

سعید کشید و در حالی که همون دستو دور گردن سعید

می انداخت پرسید:

-حالا فست فود و همون برگری که گفتم یا کبابی؟

سعید- کباب که خوردیم.

آیان با تن صدایی که معلوم بود خنده همراهش گفت:

-دلیل خوبی آوردی پس فست فود سفارش بدیم...

رسیدیم به ماشین و جلوتر گفتم:

-سعید بذار اول من بشینم.

دلیل حرفم این بود که ماشین آیان دو در بود و برای عقب
نشستن باید صندلی رو می خوابوندیم.

سعید با شور گفت:

-من جلو بشینم؟

آیان-اصلاً امشب مخصوص شماست جناب هر چی امر
بفرمایید.

سعید می خندید و ذوق داشت. چیزی که خیلی کم تو
صورتش دیده بودم. سوار شدم و پشت سر سعید

نشستم حتی موزیک داخل ماشین هم به میل سعید
بود.

آیان حرف فوتبال و وسط کشید و کم کم بحثشونو سمت
این برد که سعید باید یه ورزشی رو تخصصی انتخاب کنه
و برای اینکه موفق باشه باید ورزشکار هم باشه. اما بهتره
که فوتبال ورزشِ اصلیش نباشه...

طوری با سعید حرف می زد که حتی بابا و برادرهامم هیچ
وقت انقدر با سعید هم صحبتی خوبی نداشتند. سعیدم
حرف می زد، فکر می کرد. نظرسنجی می کرد و من تموم

مدت با سکوت حیرون به این گفتگو گوش می کردم. تا
بریم رستوران قرار شد سعید در مورد ورزش مورد علاقه
اش فکر کنه.

رستوران به قدری جالب بود که حتی منم به وجد اومده
بودم. یه رستوران زیست محیطی بود صدای آب، ماهی
های اطراف جایگاه، دی جی زنده هم باعث جلب نظر می
شد. سعید از اینکه به ماهی ها غذا می داد انقدر به شور
و شعف اومده بود که بی اختیار تو چشمم اشک جمع
شده بود. آخه مگه این چه کار بزرگیه که این بچه انقدر

براش هیجان زده است؟! این بغض دور از چشم آیان
نبود و با اینکه سعی کردم سریع نگاهمو ازش بدزدم.
غذا سفارش دادیم. سعید همبرگر سفارش داده بود و
آیان با خوش رویی گفت:

-دوست داری داخل برگرت سس بزnm؟ ببین ترکیب این
دو تا سس با کمی لیمو عالییه.

سعید-شما اینطوری می خورید؟ آره دوست دارم امتحان
کنم. حتماً خیلی خوبه که شما هم اینطوری دوست دارید.

به همین راحتی فهمیدم سعید از آیان شروع به الگو

برداری کرده!

آیان-کاهوهاشو برمی دارم چون ممکنه خوب نشسته

باشند باشه؟ البته تو همه ی رستوران ها باید این کار رو

بکنیم. مخصوص تو سعید چون سنت کمه. حالا یه گاز

بزرگ برگر بزن.

ساندویچو مقابل دهنش نگه داشت و سعید گاز زد و

خندید. آیان با شوخی گفت:

-همچنین پسر دهن داری هم هستی ها.

سعید بازم خندید. آیان نگاهی به من که تقریباً رو به رو

شون بودم کرد و به مقابلم که یه ظرف سالاد سزار بود

اشاره کرد و بدون اینکه نگام کنه گفت:

-بخور.

سعید-مامان تو سالاد سفارش دادی!

-اگه خوب شسته نشه که می آن در اینجا رو پلمپ می

کنند. نگران نباش.

در مدتی که داخل رستوران بودیم آیان به حدی عادی و

متعادل رفتار می کرد و نگاهم می کرد که من دچار

دوگانگی احساسی شده بودم! بعد صرف غذا، آیان
سعیدُپ و به جایی برد که هم سینمای چند بعدی داشت
هم بازی و پا به پای سعید همراهی می کرد. منم درگیر
چند حس بودم. خوشحالی به خاطر سعید، شماتت خودم
برای دیشب، نگرانی که نکنه داره با سعید خوب تا می
کنه که منو وادار به همخوابی کنه؟! هر چند دیشب هم
حماقت من بود که باعث تکرار اشتباهمون شد.

بعد یکی دو ساعت بازی در فضای سرپوشیده، سعید
حرف بستنی زد و آیان هم ما رو به جایی برد که نزدیک

ساحل بود و بستنی های دست ساز میوه ای داشت و تو فضای کافه PS هم بود با چند تا کنسول کامل بازی که یه عده بازی می کردن. سعید و آیان هم سراغ بازی رفتن. بازی کردن همانا و دو ساعت اونجا موندن و من رو صندلی خوابم بردن هم همان، یه وقت دیدم سعید صدام می کنه و می گه:

-مامان پاشو اینجا رو دارن می بندن.

آیان-دیگه صاحب کافه چراغ رو خاموش کرد که مشتری ها رو بیرون کنه.

شالمو از دور گردنم برداشتم و سرم کردم، هنوز مشتری

ها تو کافه بودن و همه مثل ما داشتن راهی می شدن.

صاحب کافه خطاب به من گفت:

-خوب تیم فوتبال جمع کردی.

سعید و آیان خندیدن و سعید گفت:

-چون حالشو گرفتیم چراغارو خاموش کرد. مامان من با

صاحب مغازه بازی می کردم عمو آیان هم همینطور هر دو

بردیمش. خیلی خوب بازی می کرد آ ولی ما خیلی بهتر

بودیم.

با آیان کف دستشونو بهم زدن و سوار ماشین شدیم، جلو
نشسته بودم چون سعید زودتر از من سوار ماشین شد و
عقب نشست.

حس گیجی و سری مغز داشتم و سرمو به پشتی صندلی
تکیه دادم، بوی عطرش توی مشامم لبریز بود، بارون
شهریور ماه هم شیشه ها رو خیس کرده بود و باز همون
موزیک و گذاشته بود و بوی عطر، نم نم بارون و موزیک
می تونست عاشقانه و شاعرانه باشه اما... اوف.

چشمامو بسته بودم تا محیط به احساساتم غلبه نکنه.

انگار حرفای تو سرشو خواننده می خوند. زهرخندی تو دلم

زدم و به خودم گفتم:

-دل تنگشه بعد با تو می خوابه، کثافت.

یه حس حرص و حسادت و لج تو سینه ام بود و انقدر

خود درگیر بودم که یه وقت به خودم اومدم دیدم

رسیدیم.

برگشتم دیدم سعید خوابیده و قبل هر حرف و عکس

العملی آیان گفت:

-من بلندش می کنم.

-صداش می کنم، بارون می آد...

-تو کاریت نباشه.

از ماشین پیاده شدم و سعید و بغل کرد و گفتم:

-سنگینه. مشکلی نبود اگه بیدارش می کرد...

چشمم به ماشین پسرا افتاد و با تعجب گفتم:

-عه برگشتن؟

آیان-چه زود؟ انتظار دم دمای صبح و داشتم. بارون

برگردوندتشون.

پس چه خوب که زودتر اومدن ماریا وگرنه خدا می دونه

امشب چه فیلمی در می آورد و تو هم که خاک برسر باز

می رفتی تو اتاقش.

تا وارد ورودی شدیم و موقعیت وارفته و آویزون بچه ها رو

دیدیم ناخواسته یه لبخند رو لبم اومد. آیان به ساعت

نگاه کرد و گفت:

-می بینم که بارون گرفت و کاسه کوزه ی عشق و حالتون

بهم ریخت.

آریا-قبل بارون بهم ریخت.

آیان- چرا؟ مگه چی شد؟

آزیتا- یه ساعت بعد برگشتیم. کلاً «نه» آوردی، همه جا

بسته بود.

آیان با خنده گفت:

-نمی دونستم کلامم انقدر معجزه می کنه.

آزیتا- ما رسیدیم دیدیم پلیس ریخته دم ورودی چه خبر

بود، می گرفتند، می بردن یه وضعی بود، بعد گفتیم بریم

رشت که تصادف شده بود راه ها چنان بسته شده بود که

بی خیال شدیم.

آیان-عه! ما رشت بودیم. تصادف نبود! لابد قبل یا بعد ما

اتفاق افتاده بود...

باز با خنده گفت:

-کوفتتون شد؟ نوش جونتون.

آریا- چه عوضیه!

پرپر-شما کجا بودید؟

پرپر و ملی چنان زل زده بودن به من که آیان برگشت به

من نگاه کرد و تا اومدم حرف بزنم گفت:

-بیا جای سعید و درست کن بخوابه.

بهران سریع بلند شد و گفت:

-داداش سعید و بده به من، دستت درد گرفت ماشاالله

سنگینه.

آیان-نمی خواد بیدار می شه خیلی خسته است.

به طرف بالا رفتم و شنیدم آیان گفت:

-سعید بیدار شد خیلی ناراحت بود که شما ها رفتید. منم

گفتم می برمت جایی که کلی بهت خوش بگذره، بردمش

رستوران بعدم بازی.

خانواده امم از آیان تشکر می کردند.

وارد اتاق پسرا شدم و جای سعید و درست کردم و آیان

وارد اتاق شد و سعید و سر جاش خوابوند و گفت:

-به خواهرت چی گفتی؟ منظور از اتفاقات بینمون بود.

به طرف در نگاه کردم و آهسته، پچ پچ کنان گفتم:

-هیچی. مگه می خواستم آبروی خود مو ببرم!

-برای همین اونطوری نگاهت می کردند.

-چطوری؟! من که متوجه نگاه متفاوتشون نشدم.

سر تا پامو نگاه کرد. معذب شدم و کتمو جلوتر رو سینه

ام کشیدم که زیر لب گفت:

-جلوی مردم معذب باش که نگاشون تو پَر و پات قفل می شد.

هینی خفه کشیدم و به سعید نگاهی کردم که مطمئن بشم خوابه. خواست بره آرنجشو کشیدم و گفتم:

-مگه تو با مردم فرق داری؟

خون سرد جواب داد:

-بیا پایین فرقتشو بهت بگم.

-اگر دوباره اتفاق بیفته رگمو می زنم. پس بدون اشتباهی

که دوبار تکرار شد چقدر برام گرون بود.

فقط با اون خنده ی بی صدا و منظور دارش که قشنگ
آتیش به جون من می زد نگام کرد. آستینشو تو مشتم
پیچوندم و گفتم:

-برای چی می خندی؟ به اینکه یه زن بیوه دیدی که می
تونی تهدیدش کنی و وادارش کنی غرّه ای؟
آیان-نه به اینکه حال خودتو توی اون لحظه نمی بینی
خنده ام می گیره.

همون مشتی که از آستین آیان پُر بود و به دستش
کوبیدم و با صدای خش دار و خفه گفتم:

-بین ما، اون که عوضی و خرابه تویی که منو تهدید می
کنی تا به خواسته ات برسی.

-من اگه فکر می کردم تو هر جایی هستی به...

سرشو نزدیک گوشم کرد و ادامه داد:

-تن خودم راحت نمی دادم.

هولش دادم بره عقب اما زیر جفت آرنجامو گرفت و منو

چفت خودش کرد و باز تو گوشم گفت:

-من اگه بخوام بدون تهدید هم تو می آی پس قربانی

پندارِ مظلوم نما، برو بقیه رو گول بزن.

صورتشو مقابل صورتم نگهداشت و تپش قلبم رفت بالا.

می خواد ببوسه! سعید بیدار بشه چی؟! هم هول کردم

بودم، هم هیجان زدگیم داشت مغزمو مختل می کرد.

کف دستام عرق کرده بود و انقدر نزدیک شد که بازدمش

به پشت لبم می خورد و حتی عطرش ته گلومو تلخ کرده

بود. چشمامو بستم، تا بستم آروم گفتم:

-دیدنی خودت می خوام.

وای انگار رو من نفت ریختن و آتیشم زدن. از حرفش می

سوختما حتی صدای جلز و ولزمو تو گوشم می شنیدم.

هولش دادم و با عصیان و صدای خفه گفتم:

-برو گمشو عوضی.

هولش دادم و از اتاق بیرونش کردم. هرهر هم می خندید

و این حرص منو بیشتر از قبل در می آورد.

کم خود خوری می کردم دیگه از اون لحظه به بعد داشتم

دق می کردم، مگه فکرم یه آن آزاد می شد؟ تو سرم

هزاران بار آیانو کشتم و خودمو میلیون ها بار تا صبح
محاكمه کردم.

باز تا خود هفت صبح نخوابیدم و کله سحر هم به مامان
زنگ زدم که بگم کی برمی گردند؟

مامان هم طفلک حرف بی ربطی نمی زد. می گفت:

-ما با ماشین اینا اومدیم نمی تونیم امر و نهی کنیم،

وگرنه قرار بود ما پیش شما باشیم، الان دو روزه من باید

ریخت نحسِ وامونده ی تابان و تحمل کنم که فقط منو

حرص می ده، به خدا که زهرمارم کرد.

به مامان چه جوابی می تونستم بدم؟ برای کلافه بودنم
چه دلیلی می آوردم؟ پس در سکوت خداحافظی کردم و
قطع کردم.

خوش بختانه چون همه سر کار می رفتند بعد صرف
صبحونه عزم رفتن کردن. من حتی سلام صبح بخیر هم
به آیان ندادم و یه لحظه هم نگاهی بهش نداختم.
وسایلمو که جمع می کردم ملی پرسید:

-ماری خوبی؟ چرا انقدر عصبیی ای؟ نه پرپر؟

پرپر با تردید نگام کرد و بعد زیرکانه گفت:

-لابد دیشب باز نخوابیدی نه؟ این چه اخلاقیه که جات

عوض می شه بد خواب می شی.

ملی-دکتر که کلی برد گردوندت خسته نشده بودی...

با عصبانیت گفتم:

-ملی چی می گی؟ منو چرا بگردونه؟ بره ننه ی عقده ایشو

بگردونه که مغز مامانو خورده با چسان فسانش. دلش

برای سعید سوخته بود حالا گرم کرد چرا از خودت حرف

درست می کنی؟

ملی وارفته گفت:

-شوخی کردم.

-با من شوخی نکن. من یه بار ازدواج کردم جدا شدم

اینطور شوخی ها با آبروی من بازی کردنه.

پرپر با تشر گفت:

-ماری دیگه این حرفو جایی نمی زنی ها! جدا شدی که

شدی. قتل که نکردی. مردم هر روز دوست پسر عوض می

کنند با ده نفر با هم رابطه دارن و می خوابن. بچه پس

می ندازند عارشون نمی آد. تو یه ازدواج رسمی غلط

داشتی و تمومش کردی. گناه که نکردی. خودت اگه این

حرفو بزنی وای به حال بقیه!

ملی بازو هامو از پشت در بر یه دستش گرفت و پرپر هم

دستامو از روبروم گرفت که در اتاق باز شد و احسان

پرسید:

-دخترآ آماده اید؟ ساک ها رو ببرم؟

-بذار کمکت کنیم.

احسان-منو دست کم گرفتی؟ کمک نمی خوام.

-سعید کجاست؟

احسان-تو حیاطه، حاضر شده رفته تو حیاط.

احسان ساک ها رو برده و ملی هم دنبالش رفت. پرپر با

تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-چرا شلوار جین می پوشی؟ تو راه اذیت می شی.

-دیشب یادته چی پوشیده بودم؟

پرپر-آره همونو بپوش راحتته.

-نه می خوام یه چیز دیگه بگم.

پرپر سرشو به طرفین تکون داد و گفتم:

-آیان دیشب بهم گفت نگاه بقیه تو پروپات بود. وای پرپر

از دیشب آتیش گرفتم تا الان دارم می سوزم.

پرپر با اخم گفت:

-به اون چه؟ خیلی غیرتیه جلوی خواهرش بایسته.

-همینو بگو. بگو به تو چه. دیروز آزیتا دیگه شلوار جین

زاپ دار نپوشیده بود کلاً یه شورت پوشیده بود که یه

وجب پارچه بهش به عنوان پاچه آویزون بود.

پرپر با خنده گفت:

-دیشب همونم آریا پاره کرد ما انقدر خندیدیم.

-چرا؟!-

پرپر-نمی دونم واللہ پسرہ انقدر دلک بازی در می آره آدم

می مونه جدیه یا شوخیه. یه بار گفت "سگ گازت گرفته

لباست پاره شده." یه بار دیگه گفت "چی پوشیدی

نپوشی خب حداقل کمتر جلب توجه می کنه." شوخی

شوخی پاره اش کرد.

-پس کلاً دیونه اند.

صدای سوت از حیاط اومد و پرپر دم پنجره رفت و گفت:

-بهرانه.

-لابد منتظر ما هستند.

به طرف پایین رفتیم و چشمم دنبال سعید گشت. همه

بیرون ماشین ها بودند و رو به پرپر گفتم:

-من با بهران می رما.

همون لحظه که من به پرپر این جمله رو گفتم صدای

سعید اومد که می گفت:

-مامان؟ من تو ماشین عمو آیانم.

چشمام یکم گرد شد و حرص تو صورتم دویید. قبل اینکه

برگردم به سمتی که ماشین آیان بود که سعید از اون جا

صدام زده بود، پرپر دستمو گرفت و گفت:

-ضایع نکن من می رم.

سری به تایید تکون دادم و رومو طرف سعید کردم و

گفتم:

-باشه پسرم خاله پرپر هم الان می آد پیشت.

سعید-مامان تو بیا. خاله تو ماشین دایی بشینه.

آریا-پروین! بلدی سعید و سرپا بگیری؟ ما بلد نیستیما.

سعید-عمو آریا مگه من بچه ام؟! خودم می رم

دستشویی...

پرپر-اگه بچه نیستی پس مامانتو چیکار داری؟

سعید-نه مامانم پیشم باشه بیشتر دوست دارم. خاله

ناراحت نشی ها دیگه انقدر هم بزرگ نشدم آخه.

پرپر تو گوش سعید که از پنجره آویزون بود یه چیزی

گفت و سعید با ناراحتی طرف منو نگاه کرد و داخل

ماشین رفت. پرپر به سمتم برگشت و پلکاشو به معنی

خیالت راحت رو هم گذاشت.

آیان و آزیتا از سمت ویلا اومدن و خدمه ی ویلا هم پشت
سرشون بودن.

آیان-بریم دیگه...

نگاهش به طرف من چرخید که سمت ماشین بهران می
رفتم، چه حواسشم به منه! بعد می گه من دلم می خواد.
خودش بیشتر کرم داره.

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

بهران-ماری؟ می گم سعید ناراحتی نکنه چون پیشش
نیستی.

-تنها که نیست پرپر پیششده.

احسان-بچه ها ضایعست به مامان دوباره زنگ بزnm؟

بهران- بیا، این خرس به این گندگی مامانو دو روزه ندیده

یه بار صبح زنگ زده یه بار الان می خواد زنگ بزنه که بگه

مامان بیا.

احسان-می گم نکنه زن محمود مامان اینا رو گروگان گرفته

قیافه اش بد جنسه نه؟

ملی-احسان واقعاً انقدر بچه ننه ای؟ پس فردا یه آکله می

گیری با این مامانم، مامانم بازی هات به جون ما می

اندازیمش.

احسان-عزیزم من با شرط و شروط تن به ازدواج می دم،

می گم باید با مامانم اینا زندگی کنیم.

من و ملی با هم گفتیم:

-آه آه آه.

-چرا ما باید ریخت نحس زن تو رو هر روز تحمل کنیم؟

احسان-تحمل نکنید شوهر کنید برید. احسان خندید و

گفتم:

-صدای موزیک رو کم کنید ببینم می تونم بخوابم من
دیشب نخوابیدم.

بهران-تو، تو جای صاف و ثابت نمی تونی بخوابی، انتظار

داری تو ماشین خوابت ببره؟

زیر سرمو درست کردم و سرمو تیکه دادم با اینکه هوشیار

بودم اما چشمامو بسته بودم. نیم ساعت، یه ساعتی

گذشت که ماشین متوقف شد. چشمامو باز کردم دیدم

پرپر داره می آد طرف ماشین و با تعجب گفتم:

-چی شده؟

بهران شیشه رو پایین داد و پرپر گفت:

-ماری؟ سعید هی می گه می خوام بالا بیارم ولی فکر کنم

الکی می گه آخه حال ظاهریش بد نیست. فکر کنم

اینطوری می گه تو بیای پیشش. بعد تو گوشم هی می گه

"نکنه مامانم تصادف کنه بمیره بعد منو بدن به بابام."

-الهی من بمیرم چرا اینطوری فکر می کنه؟

احسان-خدا اون کثافتو لعنت کنه. بچه ی هشت ساله

باید اینطوری استرس داشته باشه؟

شالمو سرم کردم و بهران گفتم:

-ببین چقدر می ترسه که همچنین فکری تو سرش اومده.

ملی-خب می رفتی اونجا دیگه. بچه انقدر مضطرب شده

حالت تهوع گرفته.

از ماشین پیاده شدم و به خودم نهیب زدم.

-از سعید که احساسات من مهم تر نیست.

به ماشین آیان رفتم و تا سعید منو دید بغلم کرد و بدون

اینکه به کسی نگاه کنم گفتم:

-ببخشید شما هم...

آیان-بچه تقصیری نداره.

چرا با حرفش تو دهنی به من می زنه؟ مگه من می

خواستم سعید و مقصر جلوه بدم؟

-منم نمی خواستم بگم سعید کاری کرده می خواستم

عذرخواهی کنم چون مجبور شدید نگه دارید تا با خواهرم

جا به جا شم.

آزیتا-مهم نیست که عزیزم این بچه مدام تهوع داشت.

فکر کنم ماشین گرفتنش.

آیان-مادرشو می خواسته، طبیعی هم هست.

-مامان جان تو دیروز از صبح رفتی جنگل تا بعد از ظهر

مگه من باهات بودم؟

سعید-نه نبودى اماّ خونه بودى اتفاقى برات نمى افتاد.

من همه اش نگران بودم يه وقت دايى تصادف نكنه تو

بميرى.

دلم از حرف سعید آتیش گرفت و آزیتا با دلسوزی گفت:

-آخی عزیز دلم.

آیان-رفیق الان حالت خوبه؟ می خوام برات بستنی بگیرم

حالت خوب تر بشه؟

سعید پهن لبخند زد و درحالی که دستاش تو دست من

بود گفت:

-نه عمو آیان دیگه سالم خوبه.

آریا-ولی من فشارم افتاده آیان، فکر کنم بستنی لازم دارم.

آیان-تو که همیشه به خورد و خوراک نیازمندی.

آریا گوشه های لبشو به طرف پایین کش داد و بلوزشو از

قفسه ی سینه اش جلو کشید و گفت:

-لامصب جون ندارم دیگه.

آزیتا و آیان می خندیدن، سر سعید و بوسیدم، سنگینی

نگاه آیانو حس می کردم اما نگاهش نمی کردم.

آیان تماس گرفت و به بچه ها گفت نگهدارید یه جا

بستنی بخورند.

تا جا پیدا کنند من سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و

چشمامو بستم. انقدر خوابم می اومد که چشمام سنگین

شد و با اینکه بازم گوشم حرفا رو به صورت نامفهوم می شنید.

یه آن مکالمه رو اینطوری بلند تر شنیدم.

-وانیلی بگیر... از خودم نمی گم بگیر.

چشامو باز کردم دیدم همه پیاده شدن جز آیان، جا خورده

به بیرون نگاه کردم، داشت جای من سفارش می داد؟!!

یهو بدون آمادگی آیان جدی گفت:

-به خاطر انگیزه های تو سرت نباید بچه ای که تو فشار

عصبی و روانی بوده و پر از استرسه رو اذیت کنی.

جا خورده گفتم:

-بله؟!

از آینه نگام کرد و گفت:

-وقتی می دونی پسرت دوست داره اینجا باشه باید

دنبالش بیای. نباید به کسی بسپاریش.

خشم به سرعت نور تو سینه ام تلمبار شد و فوران تو

کلامم کرد:

-من مادری بلدم لازم نیست شما به من درس بدی.

- لابد بلد نیستی که درس می دم.

- چند تا شکم زاییدی که خیره ای.

- به زاییدن نیست.

-به چیه؟ به باعث و بانی زاییدن؟ آره خب اینطوری که

الاماشالله تجربه داری.

با سکوت از آیینه منو، تیره و سرد نگاه می کرد، به طرف

بیرون نگاه می کردم که بچه ها چطور می خندیدند.

خواستم از ماشین پیاده بشم، صندلی رو نکه داشت با

تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-شماره اتو بده.

-نمی دم. شماره امو می خوای چیکار؟

برگشت بهم نگاه کرد. اصلاً زیبا نیست امّا... یه چیزی

هست، یه چیزی داره که از زیبایی مهم تره اونو تو چهره

اش داره. کاریزماتیکه! حتماً هست وگرنه با ظلم و عوضی

بازیش چرا نباید ازش متنفر باشم؟

آیان-شماره اتو بده تا بگم می خوام چیکار.

-نمی دم. نمی خوامم دلیلشو بدونم. دستتو بردار.

دستشو برنداشت و همچنان نگام می کرد که با توپ پر

گفتم:

-چیه؟

-تو ورق زندگیمو بر نمی گردونی، می سوزونیش.

جاخورده نگاش کردم و گفتم:

-وقتی اون کامبیز عوضی دور و برت می پلکید و تو قند تو

دلت آب می شد. منم بهت پیشنهاد دوستی داده بودم.

اما تو همیشه بین بد و بدتر افتضاح ترینو انتخاب می

کنی. دانشجوی پزشکی رو ول کردی، بچه محلی که می

دونستی خونواده اش کی هستند و گذاشتی، رفتی سراغ

یه ارازلی که تو تنبونش قمه حمل می کرد.

انگار سطل آب یخ رو سرم نه، تو یقه ام ریختن. از حرفایی

که با عصیان درون می زد تنم لرزید، واقعاً چه فکری می

کردم؟ کامبیز اُزگل برام جذاب تر از آیان بود؟!

یادم اومده بود اما برای اینکه غرورم حفظ بشه گفتم:

-یادم نمی یاد. دستتو بردار.

دستشو برداشت. از ماشین که پیاده می شدم فکر کردم

چرا گذشته ی به اون دوری رو یادآوری می کرد؟ یعنی بازم

سراغ یه افتضاح ترین دیگه می رم؟ یا خواست بگه از

قدیم از من خوشش می اومده؟! چون خوشش می اومده

باید منو وادار به همخوابی کنه؟ ماریا دیگه خودمونیم تو

خودت بهش پا دادی که پیش رفت.

وقتی واقعیتو می پذیرم درونم قیامت می شه و تو تنم

انگار کوره روشن می کنند. نمی دونم بچه ها چی می

گفتند منم می خندیدم اما الکی، فکرم تو ماشین جا

مونده بود.

بهران-برای آیان بستنی نگیرم؟

آزیتا-گفت نمی خوره.

بهران-ولی این بستنی واقعاً متفاوته بذار صداش کنم
بیاد.

پرپر طعنه ای بهم زد و آرام گفت:

-چی شده؟ پَکری.

به جمع نگاهی کردم، همه به من نگاه می کردن و منتظر

جوابم بودن. پوزخندی زدم و گفتم:

-چرا شبیه بازپرس ها نگاه می کنید؟ از خواب بیدار شدم

وگرنه پکر نیستم.

آریا-ولی خدا وکیلی ماریا خیلی خوابت داغونه ها. آیان هم

جغده اون از تو خوابش داغون تره. یه وقتی که خونه ی

بابا اینا جمعیم یهو چهار صبح بلند می شم برم

دستشویی می بینم آیان نشسته داره کتاب می خونه، یا

فیلم می بینه.

مَلی-دکتر کلاً عمل جراحیاش که شش صبحه. یعنی اگر

من انقدر خواب آلود بودم که مغزم یه چیز دیگه می

فهمید خودم با تیغ یارو رو جر و واجر می کردم. آخه شش

صبح گل خوابه.

آریا-من وقتی مدرسه می رفتم هر وقت صبحی بودم زنگ
اولو نمی رفتم.

آزیتا-واسه همین انطباطت زیر سیزده بود دیگه.

پرپر-خوبه روفوزه نمی شدی آریا.

آزیتا-روفوزه است دیگه ندیدی چقدر شلخته است.

بهران از پیش آیان برگشت و آزیتا پرسید.

-چی شد؟

بهران- نخواست دیگه.

بعد صرف بستنی تا برسیم قزوین اصلاً جایی نگه
نداشتند. باز هم ناهار رو در سر و صدای بچه ها و سکوت
من و آیان گذروندیم. اما مهم قضیه اینجا بود که حرف
مغازه گرفتن برای من شد و همه با هم فکری بهم
پیشنهاد دادن لباس بچه تو مغازه بفروشم و حتماً آن
لاین شاپ هم بزنم. بعد هم آریا یادش اومد که یه آشنا
تو بنگاه داره که می تونه مغازه خوبی معرفی کنه.

وقت ناهار برای من زمان رویش یه جوونه امید تو سینه
ام بود. از قزوین تا تهران من غرق خیال پردازی یه مغازه
ی پوشاک کودک بودم و کلاً آیان و فراموش کرده بودم.
بالاخره به تهران رسیدیم و هر خانواده سمت خونه ی
خودش رفت و در آخر هم هدیه ی تشکر از دعوت
خونواده خسروی رو به آزیتا دادیم تا به مادرش بده.
لحظه ی آخر آریا یاد ماهیه ی شکم پُری افتاد که شرط
باخت من تو شنا بود و با اینکه من برده بودم اما آریا و

آزیتا ازم ماهی می خواستن. پرپر هم در جواب وقت وعده
دادن و موکول به بعد اومدن مامان اینا کرد و تمام.
وقتی رسیدیم خونه بچه ها، هر کدوم یه طرف خونه ولو
شدن و اسباب اثاثیه دور تا دور خونه پر بود. همه توفاز
افسردگی بعد سفر بودن و تنها کسی که فعالیت می کرد
من بودم. همه وسایلو جا به جا کردم و لباس کثیف ها رو
داخل ماشین لباسشویی انداختم. شام بی دردسر یعنی
خوراک لوبیا چیتی بار گذاشتم و بعد هم دوش گرفتم و
سعید و فرستادم حموم.

با مامان صحبت کردم که قرار شده بود بعد تعطیلات
برگردن تا مثل ما خیلی تو ترافیک نمونند. همه این کارها
رو وقتی انجام دادم که چهار تا خواهر برادرم هنوز با
لباس تو راه بودن. سر آخر هم با توپ و تشر من از جا
بلند شدن.

احسان-من حس وابستگی دارم انگار یه چیزی گم کردم.

ملی-چی مثلاً؟ آزیتا رو؟

احسان-ملی تو چقدر فهمیده شدی.

ملی-زنگ بزنگ بیان اینجا شام...

-نخیر. شام اونا به ما چه؟ بس نبود دو سه روز

دیدمشون؟ دلت تنگه فردا دکتر جونتو می بینی.

ملی-وا! دکتر جونم انگار چوب تو آستین تو کرده! چرا تا

اسمشون می آد تو از کوره در می ری؟

پرپر با حال میانجی گری گفت:

-ماری درست می گه هر چیزی اندازه داره. برید دست رو

تونو بشورید تا سفره بندازیم، شام بخوریم.

بهران-من که تا دوش نگیرم چیزی نمی تونم بخورم.

سعید از حموم در نیومد؟

پرپر آهسته بهم گفت:

-انقدر ضایع مخالفت نکن.

به طرف آشپزخانه رفتیم و گفتم:

-آیان تو ماشین بهم گفت قدیما وقتی کامبیز دور و برت

بود منم بودم ولی تو منو رد کردی.

پرپر با تعجب پرسید:

-آره؟

با شرمساری و شاید پشیمونی گفتم:

-آره.

پرپر-خاک عالم! تو چی تو کامبیز دیده بودی آخه؟

-پرپر خنده داره اگه بگم گاهی فکر می کنم منو سحر و

جادو کرده بودن؟ کامبیز واقعاً نقطه مخالف خواسته ی

من بود. اما به چشم من اون زمان خیلی خواستنی می

اومد. بعد تا عقد کردیم یهو انگار از دل فرشته دیوو بیرون

اومد و اونو یه دیو بی شاخ و دم می دیدم که حتی برای با

هم خوابیدن نذر می کردم پشیمون بشه. باورت می شه؟

پرپر با صورت شوک زده نگام می کرد. آهسته تر گفتم:

-تو همیشه خیلی آدم منطقی هستی و بنظرت این حرفای

من یه مشت چرنده ولی باید جای من باشی که بدونی

حرف واهی نمی زنم.

پرپر دستمو گرفت و گفت:

-من متوجه ام چی می گی. ببین ماری چه کامبیز چه آیان

و غیره اصلاً مهم نیستن تو الان یه زن آزادی ما هم می

خواییم کمکت کنیم که تو از زمینی که خوردی بلند بشی.

پس انرژی تو برای این مردایی که دیگه قرار نیست نقشی

تو زندگی تو داشته باشند، صرف نکن.

ملی از هال صدا زد:

-پرپر سفره رو انداختما. غذا رو کشیدید؟

اون شب هر وقت فکرم طرف آیان می رفت، شوتش می

کردم طرف مغازه و چیدمان و پیج آنلاین شاپ و... و هر

چی بیشتر بهش فکر می کردم بیشتر انرژی می گرفتم.

مامان اینا بالاخره با گذر یک روز و نیم تفاوت زمانی به

تهران برگشتن و حوالی ساعت چهار و نیم عصر بود که

رسیدن.

بابا که تا رسید خونه، دوش گرفت و به محل کارش

برگشت. اما مامان...

-مامان؟! چرا انقدر عاصی و عصبی هستی؟

مامان-آخه وامونده اعصابمو از دست دادم مادر.

-چرا؟ با بابا دعوات شد؟

مامان-ها! قربون شکل بابات برم انقدر بهش خوش

گذشت که با محمود خان بین خودشون قرارمدار می

داشتن.

مامان رو تختش نشست و پاهاشو دراز کرد و به قوزک

پاش اشاره کرد و گفت:

-ببین ورم داره.

-چرا؟ زمین خوردی؟

مامان-زنه مثل من که تو خونه اش نمی شوره، نمی سابه،

هیچیشم نیست از صبح بلند می شه کرم روز، کرم میان

روز، کرم دور چشم، کرم زیر چشم، کرم کوفته رسان و درد

ببر...

خندیدم و مامان گفت:

-یه چمدون کرم برای دو روز با خودش آورده بود گفتم

"تابان خانم قربون شکلت چه خبره؟" چی به من بگه

خوبه ماری؟

سری تکون دادم و منتظر به مامان نگاه کردم و گفتم:

-می گه "عزیزم من همین کرم ها رو می زنم که انقدر

جوون و شادابم. ولی تو اصلاً به خودت نمی رسی عین پیر

زن ها شدی."

مامان یهو به من با چشم های باز شده نگاه کرد و پرسید:

-من عین پیر زن ها می گردم؟ من از تابان شش ماااااه

کوچک ترم.

با تعجب به خیال اینکه مامان اشتباه گفته، پرسیدم:

-شش ماه؟ منظورت ساله؟

مامان نا امید گفت:

-نه منظورم همون ماهه، انقدر ها هم کوچکت نیستم.

خنده ام گرفته بود، آخه تو ماه یکی بزرگتر یا کوچکت

باشه چه اهمیتی داره؟

مامان-مجبور شدم برای اینکه ثابت کنم من سرحال و

سرزنده ام کفش پاشنه بلند پا کنم.

-کفش خریدی؟

مامان-نه باخودم برده بودم گفتم شاید یه رستوران

چیتان پیتانی بریم برای همین با خودم کفش پاشنه دار

برداشته بودم.

خندیدم و مامانو بغل کردم و گفتم:

-قربونت برم آخه چرا خودتو واسه زن همسایه اذیت

کردی؟

مامان-ماری شکمش هم عبدل کرده بود.

-عبدل؟!!

مامان-از این عملا که شکم و برمی دارند. نافش هم مصنوعی

بود. خودش گفتا.

مامان چنان با هیجان می گفت که نشد نخندم. زدم زیر

خنده و با خنده گفتم:

-مامان! عبدل چیه؟ آبدو. اسم کاملشم آبدومینی پلاستی

هست.

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-من چه می دونم. من تنها فخری که تونستم بهش

بفروشم این بود که شوهرم منو دوست داره.

خیره به مامان نگاه می کردم و لبخندی زدم اما تو دلم

لرزید. خیلی دوست داشتم بهش بگم "همه ی پول ها و

موقعیت های ظاهری و اسم و رسم ها و غیره و غیره هرگز

جای همچین نعمتی رو پُر نمی کنه." اما دوست نداشتم با

گفتن این حرف مامان متوجه ی دردِ توی سینه ام بشه

که با کامبیز و انتخاب کامبیز چه زخمی رو روی دلم دارم

چون باعث و بانی این زخم خودم بودم.

صدای کلید چرخیدن تو در اومد و رو به مامان گفتم:

-حتماً پرپر اومده.

از جا بلند شدم و تا رومو از مامان برگردوندم قطره های

پنهان اشک توی چشمام هویدا شده و عریان از چشمان

چکیدن. سریع پسشون زدم و صدا زدم: پرپر؟

پرپر-سلام. کلیدم تو در گیر کرده.

-مامان اینا اومدن.

پرپر با ذوق گفت:

-عه! خوش اومدن. به به عطی خانم صفا آوردی.

پرپر وارد اتاق شد و مامانو تو بغلش کشید و غرق بوسه

کرد و گفت:

-مامان دیگه بدون ما جایی نرو.

مامان-باید به تابان فخر شما ها رو هم می فروختم. انقدر

اخلاقش بده که بچه هاش همه ازش جدا شدن و خونه

مجردی گرفتن. ولی یه چیزی فهمیدم.

لبه ی تخت نشستم و پرپر گفت:

-من نبودم غیبت تابان و می کردید؟

-صبر کن پرپر. چی فهمیدی مامان؟

مامان با هیجان تو جاش جا به جا شد و گفت:

-پسر بزرگشو خیلی دوست داره. خیلی ها. بچه ها اصلاً

عکس بک گراند گوشیش عکس بچگی آیان بود. بعد می

گفت "انقدر این بچه رو دوست داشتم که از بغلم پایین

نمی داشتمش و برای همین چند سال حامله نشدم."

-وقتی آیان به دنیا اومده بود و می گفت؟!!

پرپر-خب بدیهیه. بچه ی اول تموم ترس و بی تجربگی و

آرزو و رویا و... و... و... یه مادره. تازه بچه ی دوم به بعد

مادر ترسش و احتیاط های افراطیش اینا می ریزه. تابان

هم چشم بسته زیادی غیب می گه.

مامان-ماری پاشو مامان. برو به سعید بگو بیاد خونه عصر

شده یه وقت بابات اینا زود تعطیل می کنند. بابات می آد

می بینه سعید تو کوچه است ناراحت می شه.

از جا بلند شدم و با همون بلوز شلوار راحتی تو خونه رفتم

جلوی در تا سعید و صدا کنم.

یکم جلوتر از در ساختمون سعید و دوستاش بازی می

کردن ک صداش زدم:

-سعید؟ سعید؟ بیا مامان دیگه هوا تاریک شده. آلاناست

که باباجی بیادا!

سعید-مامان پنج دقیقه دیگه.

همونطوری لای در، ایستاده بودم و سعید و نگاه می کردم

که یکی از پشت سرم گفت:

-ببخشید اجازه می دید؟

با تعجب عقب گرد کردم و دیدم یه آقای جوون و موقّره.

حداقل ظاهرش اینطوری بود. شلوار پارچه ای فیت تنش

بود و پیرهن مردونه ی آبی رنگ پوشیده بود که بسیار

خوش به تنش نشستته بود. نه انقدر که تو تنش در حال

ترکیدن باشه نه گشاد و شل و ول باشه. برای همین

خیلی محبوب تر نشونش می داد. آب رنگ دودی داشت

یعنی نه روشن و زاغ نه اونقدر سیاه سوخته یا سبزه و

نمکی، یه چیز بین این دوتا رنگ و رو.

قد و قواره ی مناسبی هم داشت، قبلاً چند باری هم دیده

بودمش.

کنار رفتم و گفتم:

-ببخشید. بفرمایید.

لبخند رو لبش بود و با سر و زبون هم زمان تشکر کرد و

گفت:

-ممنون.

اومد رد بشه که تو جاش ایستاد. یه سوئیچ از داخل

جیبش بیرون کشید و گفت:

-اممم.... ببخشید؟

منتظر نگاش کردم و ادامه داد:

-شما دختر آقای یعقوبی هستید؟ همسایه ی طبقه ی

آخر؟

-بله!

-شما مدیر ساختمانونید؟ یعنی مدیریت جدید و گرفتید؟!

-خواهر بزرگم پروین مدیر ساختمونه.

-اممم...

انگار با اممم گفتن وقت برای خودش می خرید. ادامه داد:

-انگاری آسانسور یه مشکلی داره، بهتره برای سرویس

یکی رو خبر کنند.

-باشه من به خواهرم می گم. شما همسایه ی

جدیدید؟ شما با مدیر قبلی بحثتون شده بود؟

لبخندی زد و گفت:

-بله البته این جواب سوال اولتونه. پدرم بحثش شده

بود. بابا یکم مقرراتیه.

سری تکون دادم و گفتم:

-فامیلی شریفتون؟

-عبدالحسنی.

مجدد لبخند شو پر رنگ تر تمديد کرد و گفت:

-منم معین هستم.

حالا من اسم تو رو می خواستم چیکار؟ در یهو بازتر شد و
به پشت معین که در نزدیک به کیفش بود برخورد کرد و
سعید اومد داخل. معین آخی گفت و من خطاب به سعید
گفتم:

-آروم! در رو زدی به پشت آقا.

سعید خجول نگاهی به معین کرد و گفت:

-سلام. ببخشید من شما رو ندیدم.

معین خندید و گفت:

-فدای سرت.

سعید-مامان؟ عمو آریا می گه شارژم دست خاله پروین...

آریا هم در رو هول داد و یه بار دیگه به معین خورد، اینبار

انقدر محکم که معین از درد خودشو جمع کرد و من و

سعید همراه خودش گفتیم:

-آخ!

آریا-به کی خورد؟

سعید-یه بارم من زده بودم.

آریا-داداش خوبی؟!

معین سری به تایید تکون داد و کتفشو ماساژ داد و آریا

رو به من گفت:

-ماریا؟ این مگه شماره ی پروین نیست؟

گوشی رو مقابل من گرفت و نگاه کردم و گفتم:

-نه!

آریا-اسکل کرده؟ من دو روزه شارژر گدایی می کنم. شارژ و

پاور منو با هم برده.

-سعید برو به خاله بگو. شارژ و پاور عمو آریا رو بگیر.

آریا نگاهی به معین کرد که ما رو نگاه می کرد و بعد رو به

من گفت:

-شنیدم مامانم اینا گروگان ها رو آزاد کردن.

خندیدم و گفت:

-امشب به مامانت دیازپام بده به هر حال سرکردن با

تابان کار آسونی نبوده.

-چقدر بد جنسی آریا.

آریا باز به معین نگاه کرد و گفت:

-داداش در به سرت که نخورد؟

نمی دونم چرا خنده ام گرفته بود و چونه امو تو دستم
فشار دادم که نخندم. منظور آریا این بود که هنگ کرده ما
رو نگاه می کنه ضربه مغزی نشده باشه.
معین-نه. با اجازه. سلام به خانواده برسونید.
سری به تایید تکون دادم و رفت. آریا اشاره کرد به معین
که رفته بود و گفت:
-این چرا چت کرده بود؟
-همسایه ی جدید مونه زیاد نمی شناسمش لابد کنجکاو
بوده که نگاه می کرده.

سعید با وسایل آریا اومد و تحویلش داد و آریا رفت.

برگشتیم خونه و برای پرپر قضیه آسانسور رو گفتم که

پرپر با تعجب گفت:

-آسانسور که تازه سرویس شده!! زنگ بزنم از چند تا

دیگه از همسایه ها بپرسم. نه؟ شاید الکی حرف زده

باشه!

پرپر با چند تا از همسایه قدیمی حرف زد و معلوم شد

واقعاً معین الکی از آسانسور ایراد گرفته!

اما چرا؟! خواسته بود حرف بزنی تا عریضه خالی نباشه؟!!

یا بهونه ای باشه برای معرفی خودش؟

شب از همه دیرتر ملی اومدخونه و تا فهمید مامان و بابا

اومدن جیغ کوتاهی کشید و به سمتشون رفت و گفتم:

-چقدر دیر اومدی ملی!

ملی در حالی که مامان و بابا رو همزمان بغل کرده بود چون

کنار هم نشسته بودن، گفت:

-مطب مریض بود.

با لحن لوسی ادامه داد:

-من هیچ وقت خارج نمی‌رم، من نمی‌تونم دوری شما دو
تا رو تحمل کنم.

احسان-تو رو به زور داخل راه دادن. خارج بخوای بری هم
راحت نمی‌دن.

ما خندیدیم و بابا تعصبی اخمی کرد و گفت:
-احسان! خواه‌رتو اذیت نکن.

مامان-تو این دو سه روز شما ها یکی پس از دیگری به من
و باباتون زنگ می‌زدید امّا بچه های اونا یه بار شاید همون

روز اول باهاشون حرف زدن تازه اونم خود محمود خان
زنگ زد. اصلاً خیلی سردن.

پرپر-بچه هاش که خوبن ولی حتماً تابان و محمود خان
سردن.

بابا- خود محمود خان هم آدم خون گرمیه ولی خب زنش
یکم متفاوته.

بهران-از شمال که بر می گشتیم با بچه ها منظورم
خسروی هاست در مورد مغازه برای ماری حرف زدیم. قرار
شد که یکی از دوستای آریا یه مغازه...

ملی-آهااان بهران خوبه گفتمی، یادم رفته بود. امروز
داشتم می رفتم سر کار دیدم اون دست خیابون، رو به
روی مطب یه مغازه رو برای اجاره گذاشتن. من شماره ی
طرفو برداشتم تماس گرفتم، قیمت اینا رو داد.

بابا-چند گفت؟

ملی-پُر گفت بنظرم، یعنی با دکتر مشورت کردم گفت "پُر
می گه."

احسان-چونه می زنیم شاید بیاد پایین. اونورا خیلی پاخور
داره، حتماً مشتری مغازه ها بیشتره چون محل تجاریه.

ملی-صبر کن بگم دیگه بعد خود دکتر زنگ زد به مالک

گفت "واسه خودی می خوام."

به پرپر نگاه کردم، نگام کرد و گفتم:

-حالا عجله ای که نمی شه، من از فردا خودم می رم پی

مغازه تا پرپر وامو بگیره و پول...

ملی-نه! فرصتش می پره. دکتر تا گفت واسه خودی می

خوام شما فکر کن من دارم ازت اجاره می کنم. طرف گفت

هر چی شما بگید.

بابا-آخه بابا جان الان پول نداریم!

ملی-دکتر حرف زده چی بگم؟ بگم خوب چک و چونه زدی

پول نداریم؟

احسان-تو مگه خنگی ملی؟ آیان داره زنگ می زنه با یارو

حرف بزنه نباید جلو شو بگیری؟

ملی-من چه می دونستم جور می شه!

بهران-می خوایید یکی از ماشین ها رو رد کنم بره. پول

مغازه جور بشه بعد که وام در اومد برای ماشین اقدام می

کنیم.

با چشمای گرد شده گفتم:

-نه! به خاطر کار من بی وسیله بشید؟

بهران-ماشین بابا به خرج افتاده. الانم که تو پارکینگه. رد

می کنم بره پول رهن و بدیم مغازه از دستمون نره.

-اشکال نداره. از دستم بره یه جا دیگه...

بابا-فکر بدی هم نیست بهران.

-نه. بابا! یه لحظه گوش کن به خاطر من نباید آتیش به

مالتون بزنی.

بابا-آتیش به مال نمی زنیم بابا جان. ما یه خانواده ایم

باید پشت هم باشیم.

-من خیلی ممنونم اما الان خیلی داریم عجله می کنیم. با
عجله...

احسان-عجله می کنیم چون اونجا مغازه بزنی بارتو بستنی.
وضعت خوب شد یه پول خوب رو پول وامی که پرپر می
گیره بذار ماشین بهتر برای بابا بگیریم.

مامان-ما که فعلاً تا چند ماه سفر نمی ریم. پسرا هم یه
ماشین دارن سه تا مردا با هم می رن چرا می گی ماشین
بابا رو نفروشن؟ الان موقعیت خوبیه مامان نه تو کار نیار.
با بغض و شرمندگی گفتم:

-آخه من خیلی خجالت زده ام. اون همه دردسر و بدبختی

براتون درست کردم. با چنگ و دندون منو از چاهی که

خودم کنده بودم در آوردید حالا آتیش به مالتون بزنید که

من کار و باری داشته باشم؟

سعید کنار م نشست به بود و با دو تا دستاش آرنجمو گرفته

بود و غصه دار نگام می کرد. بابا فقط به سعید چشم

دوخته بود و مامان جواب داد:

-مادر؟ ما خونواده ایم خدایی نکرده اگه این اتفاقا برای هر

کدومِ دیگه ی شما ها هم می افتاد بازم ما باید پشت اون

می بودیم. ما شدن اینطوری معنی می ده، اینطوری
قشنگه، خونواده مثل حلقه های یه زنجیرند که باید به
هم متصل باشند. اگه یه زمانی من یا باباتون پیش شما
نبودیم باید همینطوری از همدیگه حمایت کنید. شما
دست و پا و بال و پر همدیگه اید.
از جا بلند شدم و سمت مامان، بابا رفتم تا دستشونو
ببوسم که منو تو بغل گرفتن و مامان گفت:
-تو موفق بشی سر ما بالا می ره ما افتخار مون بیشتر می
شه.

ملی-منم بغل کنید.

ملی هم چسبید به من و پرپر گفت:

-من. من.

پسر ا هم اومدن و ملی گفت:

-حالا که همه اینطوری بهم چسبیدیم یه عکس

خونوادگیمون نشه؟

-با لباس خونه و بی آرایش؟ خودش فقط مرتبه.

پرپر-اشکال نداره عوضش ما همینطوری هم خوشگلیم.

ملی جلوتر از همه رو زانوش ایستاد و گفت:

-همه بخندین.

سعید-اگه اسم منو صدا کنی دهننون شبیه یه خنده ی

دندون نما می شه خوشگل می افتید.

همه خندیدیم و ملی عکس خونوادگیمونو گرفت. فکر

کردم خوشبختی پول و موقعیت و شانس مادی و زیبایی

نیست. همین خونواده ای که مسیر فکری مثبت دارند و

همه با هم متعهدند و برای پیشرفت هم پله می شنند

یکی از بزرگترین خوشبختی هایی هست که یه آدم می

تونه داشته باشه.

روزها و هفته ها از پس هم تند تند می گذشتن. ملی

واسطه بین ما و آیان بود و آیان واسطه ی بین ما و

صاحب ملک بود. فرجه گرفتیم تا بهران و احسان ماشین

و بفروشنند و نصف پول ماشین بابت رهن مغازه رفت و

نصف دیگه اشم بابت جنس های مغازه خرج شد.

برای تهیه جنس مغازه که پوشاک کودک بود. پرپر دو روز

مرخصی گرفت و همراه مامان، سه تایی راه افتادیم تو بازار

تا خرید کنیم و با یه عده عمده فروش هم صحبت کنیم

که اعتماد کنند و امانی جنس بدن که البته خیلی موفق

هم نبودیم و بدیهی هم بود چون تازه وارد این کار شدیم

بنابر چه شناختی اعتماد می کردند؟

بالاخره با گذر دو ماه و نیم مغازه رو راه انداختیم. یه مغازه

کوچیک و ساده که روی شیشه اش کاغذهای رنگی A۵

زده بودیم که «به مناسبت افتتاحیه ۱۵ % تخفیف»

دکور چیدمان مغازه هم سلیقه ی من و مامان بود. قرار

بود وقت هایی که مامان کار نداشت اونم بیاد مغازه.

همزمان هم پیچ آن لاین شاپ هم راه اندازی کرده بودیم.

خیلی پر انرژی و خوشحال بودم. بعد بیست و نه سال
زندگی بالاخره یه جا نقطه ی شروع من بود.

روزی که با آینه و قرآن وارد مغازه شدیم از ته دل از خدا
خواسته بودم از این جا به بعد زندگی برام خیر باشه و
رنگ روزگار رو ببینم.

مدرسه سعید هم نزدیک محل کارم بود اینطوری بعد
مدرسه می اومد پیشم و به درساش رسیدگی می کردم.
تنها بدی، البته بدی که نه موضوعی که باعث تعذب من
می شد دو مورد بود.

اول اینکه مغازه دقیقاً روبروی پنجره ی اتاق آیان در
مطبخ بود و وقتی من پشت ویتترین می نشستم از
پشت شیشه پنجره ی اتاق آیانو می دیدم. فاصله ی بین
دو تا محل کارمون اندازه ی عرض یه خیابان بود. دوم
اینکه برای دستشویی مجبور بودیم به مطب بریم که من
سعی می کردم با آیان رودر رو در نیام. اما حتماً پیش می
اومد که همدیگر رو ببینیم.

من حتی بر عکس بابا اینا که کلی از آیان به خاطر مغازه
تشکر کرده بودن، یه تشکر خشک و خالی هم نکرده

بودم. مامان یه هفته بعد باز شدن مغازه با یه هدیه و یه
جعبه شکلات به مطب آیان رفته بود و هر چه اصرار کرده
بود من هم باهاش برم راضی نشده بودم. نمی خواستم
آیان ببینم . نمی خواستم دینی که به گردن من انداخته
بود و با چشماش و نگاهاش بهم ابراز کنه که باید درصدد
جبراناش باشم.

وسطای آذر ماه بود و تقریباً یه ماهی بود که مغازه رو باز
کرده بودم و سر شوق بودم، داشتم لباس ها رو بنا به
سایزش مرتب می کردم که یکی وارد مغازه شد و گفت:

-سلام.

چقدر صداش آشنا بود. برگشتم که جواب بدم. دیدم
خاله ی کامبیزه. چشمم خیره مونده بود. این اینجا چیکار
می کنه؟! می ره خبر می ده من مغازه باز کردم. خبر بده.
بذار بفهمه موفق شدی و آس و پاس نیستی.

-به به ماریا خانم! انتظار نداشتم!

-سلام.

به مغازه و قفسه ها و در و دیوار طلب کارانه نگاه کرد و
سری تکون داد و گفت:

-پس سر کار اومدی.

-خرید دارید؟

-خرید که...

یه تای ابروشو بالا داده بود و لب و لوچه اشو منقبض

کرده بود، با اون ابروهای کادری تاتو و لب هایی که خط

لب سرخابی تاتو کرده بود چه ترسناک شده بود. ادامه

داد:

-قصد خرید داشتتم.

-اگه قصد خرید داريد بفرماييد چي مي خواييد اگه نه

خوش اومديد.

-داری منو بیرون می کنی؟

-اگه خرید نداشته باشيد که برای چي تو مغازه باشيد؟!

کاری داريد؟

-تو از اول هم بی چشم و رو بودی حالا هم که طلاق

گرفتی ديگه بدتر از قبل شدی.

سعید از در مغازه با لباس فرم مدرسه و کوله و توپ زیر

بغلش وارد شده و گفت:

-مامان الان...

بچه تا خاله ی کامبیز رو دید جلوی ورودیه مغازه کوپ کرد

ایستاد و زل زده با رنگ پریده به زن نگاه می کرد. قلبم

برای سعید فرو ریخت، بچه ام ترسیده!

-علیکم سلام. بهت سلام کردن یاد ندادن.

سعید آهسته با لکنت جواب داد.

-س... سلام.

-سعید بیا کیف و توپتو اینجا زیر ویتترین بذار.

سعید با چنان هولی حرکت کرد که توپش از دستش افتاد

و اصلاً نگاه نکرد توپش کجا رفت، با هول و ولا از بین

ویترین رد شد و اومد کنار من و چسبیده به من ایستاد.

خاله کامبیز هم زل زده و طلبکار به سعید نگاه می کرد و

زیر لب گفت:

-معلوم نیست در مورد ما چی به خورد بچه داده که بچه

اش منو دیده رَم کرده.

با حرص و سکوت نگاهش می کردم. نمی خواستم با

جواب دادن و کش اومدن بحث بیشتر تو مغازه بمونه.

نفسی کشید و گفت:

-کارگر مغازه ای؟

تورو خدا سوال کردنشو ببین!

-مغازه برای خودمه.

-برای خودته؟ از خونه ی بابات آوردی؟ عروس ما بودی که

هیچی نداشتی.

مصرتر پرسیدم:

-خرید دارید؟

-خرید که دارم ولی چرا باید به کسی خیر برسونم که دل

جگر گوشه ی منو خون کرده.

سعید و کنار کشیدم و از پشت ویتترین خارج شدم،

سعید با ترس صدام کرد. با حرص سمت در مغازه رفتم و

در شیشه ای رو باز کردم و گفتم:

-بفرمایید بیرون. بفرمایید خانم.

قد و بالای منو نگاه کرد و گفت:

-برو بابا غربتی. چهار تا پارچه کهنه ریخته تو مغازه فکر

کرده رئیس بانک شده کی می آد این آت آشغالاً رو می

خره.

-بفرمایید بیرون خانم.

-معلوم نیست کی رو تیغ زدی که تونستی مغازه بگیری...

آرنجشو گرفتم و با تموم زوری که داشتم و از خشم، زیاد

شده بود، به طرف بیرون کشیدمش. سعی می کرد

دستمو از آرنجش جدا کنه و چنان بلوایی به پا کرده بود

که مثلاً آبروریزی کنه. جیغ می زد:

-ولم کن، آی دستم، چیکار می کنی؟ به من دست نزن...

از مغازه بیرونش کردم. کاسب های کنارم همه جلوی در

مغازه هاشون اومده بودن و نگاه می کردند. خاله ی کامبیز

با شور و محشرگری می گفت:

-دستمو شکوند خاک برسر. انشالله خدا دستتو بشکونه.

سقف مغازه ات رو سرت خراب بشه خونه خراب کن...

یکی از کاسب ها رو به من پرسید:

-دزدی کرده؟ دوربین تو مغازه بذار.

خاله ی کامبیز تا حرفای صاحب مغازه ی کناری رو شنید
عین وحشی ها حمله کرد طرف مرده که خیلی هم هیكلی
و قد بلند بود و شروع کرد به فحاشی و بد دهنی کردن.
-من دزدم؟ دزد هفت جد و آبادته بی شرف کثافت. من
پشت به پشتم وراثتِ نصف تهران بودن...

خوب بود من یازده سال عروس خانواده کامبیز بودم و جز
لات بازی و قمه کشی و بکش بگیر وراثت هیچیه اینا رو
ندیدم. حالا پیش صاحب مغازه ی کناری چه قمپزی می

آدا! صاحب مغازه هم يه هول دادش كه يكي از ديوار كنار

مغازه خورد يكي از زمين. آخ كه دلم چه خنك شد.

صاحب مغازه با خشم گفت:

-صاحب و وراثت هر گهي كه هستي جلوي مغازه ما واق واق

نكن. وگرنه گره ات مي زنم.

خاله ي كامبيز با شنيدن جملات صاحب مغازه حساب كار

دستش اومد كه كم از خودشون نيست و سر و هيكلشم

كه حسابي درشت و ورزيده است. پس ساكت شدن بهتره

و جواب دادن و هوار هوار كردن و جايز ندونست.

صاحب مغازه هم به داخل مغازه رفت. منم سریع برگشتم

تو مغازه و در رو بستم، سعید سریع اومد طرفم و بغلم

کرد و سرشو بوسیدم و گفت:

-مامان قلبم داره تند تند می زنه. فکر کردم منو می بره.

-مگه من مردم تو رو ببره؟ از کنار دستم نگاه کن ببین

داره چیکار می کنه؟ رفته یا هست؟

سعید آروم سرشو کنار کشید و گفت:

-بلند شده داره لباساشو می تکونه.

-من پشت کردم که منو نبینه. بذاره بره زنیکه. آه

شرشون همه جا هست.

-مامان زنگ بزنم باباجی؟

-نه مامان. اصلاً در مورد امروز حرفی نزن نگران می شن. به

اندازه کافی اذیتشون کردم. حالا اضطراب فک و فامیل

باباتو می گیرن.

-مامان نگو بابات.

سعید با حالت قهر سمت صندلی رفت و جا خورده نگاش

کردم و اسمشو صدا زدم:

-سعید!

سعید دست به سینه با اخم به زمین نگاه می کرد،

طرفش رفته و چونه اشو گرفتم و سرشو به طرف بالا

هدایت کردم و گفتم:

-سعید جان به هر حال چه بد، چه خوب پدرته.

-اما پدر خوبی نبوده که من بخوام پدرم بمونه. ماما من

ازش بدم می آد. منو زده. تو رو زده. همه اش فحش می

داد، دعوا راه می انداخت. چرا باید من اونو پدرم بدونم؟

بابای دوستام...

بغلش کردم، بغضشو قورت می داد، سرشو بوسیدم و

گفتم:

-من جلوی همه ی دنیای برای تو سر خم می کنم تا تو

سرت تو این زندگی بالا باشه. جای باباتم پر می کنم قول

می دم سعیدم. تو هم قول بده غصه نخوری مامان.

سعید کمرمو تو بغلش گرفت و گفت:

-مامان من بزرگ که شدم خیلی زندگی خوبی برات می

سازم.

-می دونم عزیزم می دونم.

حالا بغض خودمم داشت خفه ام می کرد.

اما نمی خواستم که حال سعید و با اشک خودم بدتر کنم،

قلوه سنگی که از جنس بغض و غصه تو حنجره ام گیر

کرده بود و با هر مصیبتی که بود قورت دادم. چشمم به

ساختمون روبرویی افتاد و دیدمش. خیلی واضح نه اما

خودش بود. پشت پنجره بود و مطمئنم ما رو نگاه می

کرد. حواسش به ماست؟ یا... یا شایدم سر و صدا رو

شنیده!!

انگار هر طرف كه مي روم يه سر كلاف سرنوشتم به قلاب
آيان گير مي كنه.

گوشيم زنگ خورد و سعيد و از خودم دور كردم و گفتم:

-مامان صبر كن ببينم كيه؟!-

به صفحه ي گوشيم نگاه كردم. ديدم شماره ي آزيताست!

تماسو باز كردم و با روحيه اي متفاوت از چند ثانيه قبل

گفتم:

-سلام عزيزم خوبي؟-

آزیتا-سلام خوشگل خانم، خوبم تو چطوری؟ سعید

چطوره؟

-سعیدم خوبه تازه از مدرسه اومده.

آزیتا-کارها خوب پیش می ره؟!

-خب اولشه دیگه حتماً خاک خوری داره.

آزیتا-آره دیگه باید صبور باشی. زنگ زدم دعوتت کنم.

-به سلامتی! کجا؟

آزیتا خندید و گفت:

-دعوت من با زحمته ماریا جون.

گیج سرمو به طرفین تکون دادم و با تردید پرسیدم:

-متوجه نشدم.

آزیتا-فردا شب جوونا همه خونه ی من جمع بشیم.

-دستت درد نکنه. ما باید شما رو دعوت کنیم یه بار که

مزاحم شما شده بودیم.

آزیتا-حرفای پرپر رو تحول من نده. قبل تو داشتم با اون

حرف می زدم. از تعارف بگذریم. ببین ماریا، من رفتم بازار

یه ماهیه خوب خریدم، تو اینترنت سرچ کردم هر چی که

تو شکم ماهی می ریزن هم خریدم.

خندیدم و گفتم:

-خب؟

آزیتا-شام فردا با توئه دیگه. اصلاً هم نه ناز و ادا در بیار،

نه نه و نه کن، مثل یه خانم حرف گوش کن پاشو بیا.

-چشم.

آزیتا با خوش و بش گفت:

-آخ کی فردا برسه. کاری نداری عشقم؟

-قربونت برم. می بینمت.

-سعید و ببوس خداحافظ.

-خدا حافظ.

رو به سعید گفتم:

-فردامی ریم خونه ی خاله آزیتا.

سعید-خاله نه، عمه دیگه.

جا خورده و البته با فکر پریشون از منظور سعید گفتم:

-عمه؟!!!!

سعید-خودش گفت به من نگو خاله.

-آهااااان. هه!

سعید-عمو آیان هم می آد؟

-سعید! چرا انقدر دوستش داری؟! هی اسمشو می بری؟
-چون خیلی آدم با حالیه مامان. وقتی از مدرسه می آم تا
وقتی برگردیم خونه دلم می خواد هی به هر بهونه ای برم
تو مطبش.

وا رفته و بازنده به سعید نگاه کردم که سمت بخاری می
رفت. هر چی از آیان فرار کنم هم فایده نداره! هر چی
بخوام حرصمو ابراز کنم تا بقیه رو هم با آیان مخالف کنم
تا خودم و ارضا کنم هم فایده نداره.

سعید در قابلمه ی غذا رو برداشت و گفت:

-مامان ناهار بخوریم؟ من خیلی گرسنه ام.

هر چی می خواستم به فردا فکر نکنم نمی شد. چون من

تازه به دوران جوونیم برگشته بودم. ذوق مهمونی و

دوره می داشتم. با انتخاب اشتباهم خودمو از همه چی

محروم کرده بودم. تصمیم داشتم برای این رو برو شدن

فقط یه شلوار جین بپوشم، با یه بافت آستین بلند و یقه

بسته. دوست ندارم باز بهم یادآوری کنه که اون تن منو

دیده و لازم نیست پیش اون پوشیده باشم.

شب بعد شام، طبق معمول تو اتاق ما گردهمایی خواهر

برادری بود. ملی باز دیر اومده بود و پسرا پشت کرده

بودن تا ملی لباس عوض کنه.

بهران-ساعت چند باید بریم؟

پرپر-گفت شش اونجا باشیم.

-لوکیشن فرستاده؟

احسان-گروه زده دیگه مگه واتس اپ و ندیدی؟ اونجا

فرستاده. ملی برگردیم؟

ملی-نه.

احسان-یه تنبون و بلوز پوشیدن شما ها چرا انقدر طول

می کشه؟

بهران-ولی می گم خدایی با ما حال کردن که باز برنامه

چیدن ها.

پرپر-من با مامان حرف می زنم که رفتیم اونجا برای ده،

دوازده روز دیگه بگیم اونا بیان. البته با پدر و مادرشون.

به هر حال باید برای تشکر از دعوتشون به ویلای شمال

این کار رو پیش تر انجام می دادیم.

-چی بخریم ببریم؟

ملی-وای آخر برج هم هست خیلی ستمه به خدا.

پرپر-تو پولتو چیکار می کنی؟ همیشه هم که دست از پا

درازتر می آی خونه. حداقل هر کدوم از ما ماهانه یه

چیزی رو خرجی خونه می ذاریم، هر شب هم نونی،

ماستی، میوه ای چیزی می خریم. تو به من بگو پولتو

چیکار می کنی؟

-قبض موبایل می ده.

پسرا خندیدن و بهران گفت:

-زد توخال.

احسان-اسکل حداقل بذار اون زنگ بزنه. اون وِر بزنه، تو

پول قبض بدی؟

ملی-اِهههه! کی؟ چی؟ از خودتون حرف درست نکنید.

-ملی جان؟ خیلی ضایعی آخه حداقل قبول کن. می گم

چطوره یه گلدون براش بگیریم؟ منم صبح قبل از اینکه

برم مغازه یه ظرف شیرینی نارگیلی و گردویی درست می

کنم.

پرپر-آره فکر خوبیه.

ملی-وای من چی بیوشم؟ هیچی ندارم امسال پاییز لباس
نخریدم.

احسان-ملی معتاد نشده باشی! حقوق بی صاحب تو می دی
به اون ور ور جادو؟

ملی-چرا همه می گید ور ور جادو آه خب آدم ناراحت
می شه.

-روش غیرتم داره!

احسان-بدبخت شدیم رفت. ملی یارو رو نیاری شوهرت
کنی ما حوصله ی زر زَن نداریم.

بهران-زَرِ زَنِ خالی که خوبه، این یارو زر زنه بیکاره.

پرپر-خاله زنکم هست. زر چی می زنه؟ خاله زنی می کنه

دیگه.

-یعنی فضوله و آلو تو دهنش خیس نمی خوره.

ملی عصبانی شد و توپید.

-اصلاً به شما ها چه؟ هر چی که هست به من احترام

بذارید انقدر چرت و پرت نگید.

مامان در اتاق و باز کرد و با سعید جلوی در ایستاد و

گفت:

-چه خبره؟

احسان-مامان ملی می خواد زن بگیره.

ملی جیع زد:

-بابا؟

ما خندیدیم و احسان گفت:

-مردی که انقدر زر بزنه که مرد نیست زنه. شوهر هم می

کنه. بیکار هم که هست تو باید خرجشو بدی.

مامان-ملی؟!

ملی با حالت قهر از اتاق خارج شد و گفتم:

-زیاده روی کردیم. ناراحت شد.

پرپر-ناراحت بشه.

بهران-قصد همین بود که ناراحت بشه یارو رو بذاره کنار.

مامان-دوست پسر گرفته؟

پرپر-مُغر که نیومد ولی یکی هست که جالب نیست.

بابا-بچه ها؟ از اتاق جلسه نمی آید بیرون؟

مامان-چای ریختم پاشید باباتون حوصله اش سر رفت.

ملی؟

-حتماً رفته تو تراس.

همه از اتاق خارج شدیم و بابا گفت:

-انقدر ملی رو اذیت نکنید.

احسان-اذیت نکردیم، هدایتش کردیم.

پرپر-امروز با وامی که درخواست کرده بودم موافقت کردن.

بابا تو فکر ماشین باش.

بابا خندید و گفت:

-حالا بذار بگیریم. عجله کار شیطونه. خطاب به پرپر

گفتم:

-فردا رو بگو.

پرپر-ما فردا خونه ی آزیتا دعوتیم البته فقط خواهر برادرا.

مامان-وا! ما زینب زیادی بودیم؟!

پرپر-دیگه آزیتا اینطوری گفت. دو هفته دیگه هم می گم

اونا با پدر و مادرش بیان.

مامان-آخ آخ تابان می خواد چه طاقچه بالایی بذاره. شما

می دونستید به خدمتکار خونه می گن کمکی؟ صبح تو

عابر بانک دیدمش بهم گفت "کمکی رو خونه تنها

گذاشتم باید سریع برگردم."

من فکر کردم فامیلی محمود خان کمکیه.

همه زدیم زیر خنده و گفتم:

-مامان! یادت رفته فامیلیشون خسرویه؟

مامان-خب انقدر با اسم صدا زدیم یادم رفته بود. بهش

گفتم "محمود خانو می گی؟ بعد زنه یه کشی اومد و چشم

و ابروشو بالا و پایین کرد و گفت "عطیه می گم کمکی.

خدمه خبر کردم بیاد کمکم کنه. محمود مگه کارگره؟"

خیلی چُسه افاده است این تابان! انگار ننه اش اینو وقتی

زایید که همه ی امامزاده ها رو شمع روشن کرده بوده.

گوشیه ملی زنگ خورد و احسان گفت:

-بعد می گه نگید زر می زنه! ساعت دوازده شب چه حرفی

دارن؟

بابا-کی؟!؟

پرپر-دوست ملی رو می گه بابا.

بابا-ماری کار چطوره؟

-امروز سه تا لباس فروختم، سعیدم کمکم کرد، انقدر

خوب تبلیغ می کنه. خانمه فقط دو دست لباس می

خواست بگیره بعد سعید یکهو با هیجان یه لباس و

نشونم داد و گفتم "مامان می شه اینو برای من برداری؟

خیلی باحاله."

سعید با غرور گفت:

-باباجی از قصد اینطوری گفتم بعد خانمه همون لباسم

برداشت.

بهران سعید و به بغل کشید و گفت:

-پسر تو خیلی باهوشی مَشْتی.

بابا لبخندی گرم زد و گفت:

-چشم رو هم بذاری اونجا شناخته می شی و فروشت میره

بالا.

-به دعای شما بابا.

صبح قبل از اینکه برم مغازه شیرینی ها رو درست کردم و

تو فر گذاشتی و سپردم به مامان. لباس خودم و سعید و

آماده کردم که عصر معطل نشیم و کیف لوازم آرایشتم

برداشتی که تو مغازه آرایش کنی.

تا عصر سه بار آرایشمو عوض کردم. نمی خواستم آیان

فکر کنه می خوام به خودم خیلی برسیم که به چشم اون

بیام. برای همین ترجیه دادم فقط ریمل بزنم با یه رژ
کالباسی.

وقتی برگشتم خونه همه ی بچه ها داشتن حاضر می
شدن. من تا لباسمو پوشیدم ملی و پرپر با تعجب گفتن:

-این چیه می پوشی؟!!

-خوبه دیگه ساده است.

پرپر-من و ملی پیرهن کوتاه پوشیدیم تو اسپورت
پوشیدی.

-نه نمی خوام خیلی حالت رسمی و چیتان پیتان داشته باشم.

پرپر منظورمو گرفت و گفت:

-حداقل آرایش کن.

-آرایش دارم دیگه.

ملی-افسردگی گرفتی؟ بیا بشین من آرایش کنم.

پرپر-حداقل یه رژ پر رنگ تر بزن. شبیه مریضا شدی نه

کسایی که نچرال و ساده اند.

با توصیه ی ملی یه رژ بیریتیش رد زدم که حق مطلب ادا
بشه. روی بافت مشکی که پوشیده بودم گیلّاس های
قرمز بر جسته داشت. حالا رنگ رژم با گیلّاس ها ست
شده بود.

موهامو از دو طرف گوشم جمع کردم و گوجه کردم و نیمه
ی پایین موهامو رها کردم.

مامان اومد و با دیدنم چشماش برقی زد و گفت:

-ای وای مادر چقدر خوشگل شدی! انگار همون ماری
هیجده ساله ای.

خندیدم و مامان گفت:

-شیرینی ها رو تو ظرف چیدم سلفون کشیدم. یادتون نره

بردارید. من و باباتون داریم می ریم بیرون.

سه تایی با هم پرسیدیم:

-کجا؟

مامان-به شما چه؟ مگه ما هر جا می ریم من باید به

شماها جواب پس بدم!

ملی-مامان چقدر مشکوکی!

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-خوش بگذره.

مامان رفت و ملی گفت:

-کار دستمون ندن، بچه بسازن.

من و پرپر به هم نگاه کردیم و پوزخندی از خنده زدیم و لباس های روییمونو پوشیدیم و به پسرا پیوستیم و راهی شدیم.

طبق قرار گلدون قشنگی خریدیم و به سمت خونه ی آزیتا

حرکت کردیم. جلوی در خونه، چشمم به ماشین آیان

افتاد و تو تنم داغ شد. انگار هیجان و حرص و هراس با

هم به تنم تب می داد، آیان به من مشغله ی فکری می داد.

در خونه ی آزیتا باز شد. یه خونه ی دو طبقه بود که آزیتا طبقه ی اول ساکن بود. هر سه تا، خواهر و برادرها برای خوش آمد گویی به روی ایوون مرمری پهن اومدن و بعد سلام واحوال پرسى و ... وارد خونه ی آزیتا شدیم.

خونه ای که یه سالن تقریباً بزرگ با آشپزخونه ی بسیار کوچیک و یه اتاق خواب داشت. یه دیزاین مدرن شیک هم کرده بود.

مبل های راحتی ال شیری در تم طوسی و استیل برای این

خونه انتخاب درستی بود و ظاهر اسپورت خونه کاملاً به

شخصیت آزیتا می اومد.

آزیتا با شور و اشتیاق به گلدون تو دست بهران نگاه کرد و

گفت:

-وای که ذهن منو خوندید، چقدر دلم یه گلدون بابا آدم

می خواست. بهران جان لطفاً بذارش این گوشه.

به کنار پنجره اشاره کرد و سعید کنجکاو توی سالن و نگاه

کرد تا ps رو دید با شوق گفت:

-خاله آزی؟ نه! عمه آزی ps داری؟!!

آزیتا خندید و گفت:

-نه آخه به من می آد بشینم پای دستگاه بازی؟ واسه

آریاست.

آریا-آوردم کل بخوابونما احسان.

احسان-تو کل بخوابون بودی فوتبال دستی درست بازی

می کردی.

آیان دست رو سر سعید کشید، حتی چشماشم می

خندید و گفت:

-رفیق انگار باز باید یه تیم بشیم.

سعیدم با اشتیاق حرف آیان و تایید کرد.

-آزی ما لباسمونو کجا در بیاریم؟

آزیتا به طرف اتاق رفت و دم در ایستاد و گفت:

-بفرمایید.

آیان خطاب به آزیتا گفت:

-پرده ی اتاقو بکش.

آزیتا به آیان چشم غره رفت و پرپر چشماشو درشت کرد و

به من نگاه کرد و آهسته اشاره به خواهر و برادر کرد.

من و پرپر وارد اتاق شدیم و پرپر با صدای خفه گفت:

-اصلاً بهش نمی آد از این خُلق غیرتی ها داشته باشه ها.

-اتفاقاً خیلی هم متعصب و خشکه، مگه شمال به من که

پیرهن پوشیده بودم چرت و پرت نگفت؟

پرپر-حالا اونو کاری ندارم ولی پنجره ی اتاق بزرگه و رو به

حیاطه حق داره به خواهرش بگه پرده ی اتاق خوابو بکش.

حالا ما که پوشیده ایم ولی آزیتا رو می گم که کلاً باید

حواسش باشه دیگه نه؟

-نه که لباس های آزیتا خیلی پوشیده است! لختش با پوشیده اش فرق نداره. داداشش لباسای خواهرشو پیش برادرای ما نمی بینه. به پیرهن من گیر می داد. یعنی از این اخلاق متنفرم ها.

پالتومو در اوردم و تو آینه به خودم نگاه کردم و گفتم:

-ملی کو؟

پرپر-وایستاده جلوی تلویزیون داره با پسرا حرف می زنه.

اصلاً ملی کلاً از داستان پرته. دختر بیا لباستو عوض کن،

یکم منش خودتو حفظ کن، اول مهمونی مثل آدم بشین

یه پذیرایی کوچیک بشی بعد خودی شو.

پرپر در اتاقو باز کرد و سرکی کشید و گفت:

-بیا دسته رو گرفته داره بازی می کنه بعد بهران داره

لباسشو از رو زمین جمع می کنه.

با خنده گفتم:

-این اگه زن آریا بشه چه زندگی گُهی رو تشکیل می دن.

دو تا شلخته ی بی خیال.

پرپر پوزخندی زد و با هم از اتاق خارج شدیم و گفتم:

-آزیتا چون کمک نمی خوای؟

آریا که کنار اُپن ایستاده بود و تند تند شیرینی ها رو می

خورد گفت:

-چرا یه چای برای من بریز ماریا. آزیتا بهم محل نمی ده.

آزیتا توپید:

-آریا! بذار چای بریزم همه شیرینی با چای بخورن.

آریا-مگه شیرینی رو برای من نیاوردی ماریا؟ گلدون برای

تو بود آزیتا، شیرینی واسه منه.

آخر هم نداشت آزیتا شیرینی رو به همه تعارف کنه. بعد

از اینکه چای خوردیم رفتم تو آشپزخونه و به آزیتا گفتم:

-تو جای وسایلو به من بگو خودت برو بیرون بشین دیگه.

چون آشپزخونه کوچیکه. برای همین می گم.

آزیتا وسایلو بهم داد و از آشپزخونه خارج شد. مدل

آشپزخونه اینطوری بود که از یه طرف ورودی اُپن داشت و

طرف دیگه ورودی دیوار بود که قسمت بیشتر آشپزخونه

پشت دیوار قرار داشت یعنی از سالن خونه فقط یخچال

مشخص بود.

ماهی رو شستم و ادویه های لازمو بهش زدم و سبزیشو

خرد کردم...

تمام وقت بچه ها حرف می زدن و می خندیدند و بازی می

کردن و نوشیدنی می خوردن... اما من سرم تو آشپزخونه

گرم بود.

آزیتا از حال بلند گفت:

-ماریا برات میوه پوست کندم بیارم اونجا؟

-نه دستم بنده تموم بشه می آم.

داشتم دمای فر رو تنظیم می کردم، فر هم بالا قرار

نداشت و زیر گاز جا داشت.

پشت به ورودی خم شده بودم و تموم فکرم مشغول پیدا

کردن زمان و درجه ی روی دیجیتال فر بود که حس کردم

یکی خیلی ملموس دست رو باسنم کشید، انقدر که اول

فکر کردم یکی داره از پشتم رد می شه و جا نبوده بدنش

بهم ساییده شده، اومدم بلد شم عذرخواهی کنم که

دیدم آیانه!

کله ام داغ کرده بود. تازه متوجه ی فضای زیادی که برای
رد شدن از پشت سرم وجود داشت هم شدم و با عصیان

ولی با صدای خفه گفتم:

-مریضی؟

آیان با اون خنده ی بی صداش نگام کرد و گفت:

-پوزشینت کرم درونمو بیدار کرد، حیف بود دست نمی

کشیدم.

زیر لب با عصیان گفتم:

-عوضی.

با همون خشم رو مچ پام نشستم که دیگه نتونه اذیتم

کنه و بتونم فرو رو تنظیم کنم.

آیان یه لیوان آب برای خودش ریخت و گفت:

-کمک کنم؟

-شما دست به من نزن کلی کار کردی.

-فکر اتو کردی؟

-در مورده؟

-که باید شماره اتو بهم بدی.

با حرص نگاهی کردم و فکمو منقبض کردم و گفتم:

خندید و گفت:

-اوهو دست درازی. خوبه با مفهوم دقیق و عمیق دست
درازی آشنا شدم. یکی دست درازی کنه عموماً طرف ضجّه
می زنه، عصیان می کنه، زد و خوردی چیزی. نکه به
صداهایی که ناخواسته از...

-متنفرم از اینکه هر وقت منو می بینی انگار خاله دیدی،
از هر فرصتی استفاده می کنی تا بحث و به همین موضوع
ختم کنی. آه.

بلند شدم سینی رو بردارم که مقابلم ایستاد و مسیرو

سَدِّ کرد و گفت:

-مشکل اینه که دوست دخترم نیستی وگرنه وقتی بحث

به اینجا کشیده می شه می فهمی قراره یه شب طولانی با

هم داشته باشیم.

کمرمو گرفت و منو چسبوند به خودش. از هول قلبم از

جاش در اومد. نه اینکه از کار اون هول کنم، از اینکه یکی

ما رو ببینه هول کردم و با صدای خفه در حالی که پسش

می زدم گفتم:

-چیکار می کنی؟ آبروی منو می بری برای تو که هیچی مهم نیست.

-نهایتاً می فهمن باهمیم.

به عقب هولش دادم که ازم فاصله بگیره و با خشم و آز
گفتم:

-اشتباه به عرضت رسیده. اگه خیال کردی من مطلقه ام و
هر کسی بیاد جلو دست رد به سینه اش نمی زنم سخت
در اشتباهی. اتفاقاً منه با تجربه آدم عیار دار رو حتی برای
دو دقیقه هم نشینی، انتخاب می کنم. برای من از «باید»

و از اینکه منو تو عمل انجام شده بذاری صحبت نکن که

کلاهمون بدجور تو هم می ره.

جدّی و با تحکم بهم نگاه کرد و گفت:

-نه؟!-

-معلومه که نه. چند بار ردت کنم تا متوجه بشی؟ دفعه ی

آخرتم باشه به من دست می زنی. بهت که گفتم رگمو می

زنم اگه یه بار دیگه اون شرایط دلپذیرت رخ بده.

همون طور که جدی نگام می کرد، پوزخندی زد و گفت:

-خود دانی، حیف شد...-

درحالی که عزم رفتن می کرد، گفت:

-می تونستی روی خوشمو داشته باشی اما بی ادبی کردی

اونم چند بار.

-برو بابا. تهدید تو لفافه می کنه. ردت کردم رفت. برو کنار

راه باز بشه.

سری به تایید تکون داد و گفت:

-جهان برای من همیشه گرد بوده. برای همین آدم

صبوریم امّا لجباز.

جا خورده نگاش کردم و گفتم:

-چی می گی؟! برو داروهاتو بخور، با آب فراوون بخور زود

جذب بشه.

چقدر از خودم راضی بودم، خوب دماغشو سوزوندم. سر

کیف اومدم و انگار انتقام دو بار همخوابی رو ازش گرفتم

و خودمو مبراً کردم. در گنج دلمم از اینکه یه آدم پرستیژ

دار خواهانه منه هم به خودم غرّه شده بودم اما بیشتر از

اینکه همچنین کسی رو رد کردم، مغرور شده بودم.

وقتی غذا رو داخل فر گذاشتم و به جمع برگشتم انتظار

داشتم آیان خودشو بگیره یا ناراحت باشه یا حتی رفتارش

با سعید تغییر کرده باشه اما هیچ تغییری در رفتارش رخ
نداده بود! دورهم شام خوردیم و بعد حکم بازی کردیم.
ساعت دوازده و نیم یکهو یکی گفت بریم اوشون فشم
باغ رستوران فلانی. سر منم داغ بود و نفهمیدم فلانی
اسمش چی بود اما در نهایت ما باغ اونی که اسم برده
بودن رفتیم و یه دور دوباره اونجا نوشیدنی و کباب بال و
دل خوردیم و دیگه چیزی جز دو مورد یادم نمی آد، یک
اینکه آیان با عصبانیت به همه امون توپید که شورشو در

آوردیم، دوم قرار شد همون جا بخوابیم چون کسی جز

آیان نمی تونست رانندگی بکنه.

و ما همه امون تو یه آلاچیق بزرگ کنار هم، کنار هم

خوابیدیم تا صبح که صدای کوبیدن در اومد و بعد صدای

حرف زدن و در نهایت منم بیدار شدم.

صاحب باغ رستوران، سینی صبحونه آورده بود. به دور و

برم به سختی نگاه کردم، دنبال سعید بودم. سعید کو؟!

هی جمعیتو نگاه کردم تا سعید و پیدا کنم اما سعید کنار

هیچ کس نخوابیده بود، یکهو با هول و خوابی که از سرم

پریده بود گفتم:

-بچه ها سعید کو؟! خاک به سرم سعید کجاست؟!!

رمان زن شرطی به نویسندگی نیلوفر قائمی فر جزء رمان های اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://baghstore.net)